گردید بواسطهٔ امیر نصر برادر کهتر سلطان محمود بخدمت سلطان تقرب
حاصل نمود و متدرجاً کارش بجائی رسید که ملک الشعرا و امیر الامرا
گردید و بر چهار صد شاعر فاضل سرافرازی و مفاخرت داشت و همه
طوعاً و کرهاً متابع وی بودند و اظهار شاگردی مینمودند دولت
و ثروتش بجائی کشید که کس با وی برابری نتوانستی چنانچه خاقانی
گوید ع شنیدم که از نقره زد دیگدان ٭ ز زر ساخت آلات خوان عنصری
گویند چهار صد غلام ترک زرین کمر داشت و چهار صد شتر آلات
زرینه و سیمینه او را در اسفار بر میداشت العهدة علی الراوی وی
غزوات سلطان را بطرزی روان نظم دادی قصیدهٔ مفصل بسیار
دارد که مشتمل است بر دو سه فتح از فتوحات سلطان الحق وی
استاد شعراست و سلطان فصاحت و سخنش در نهایت متانت
و در مداحی طرزی خاص دارد و امیر مسعود سعد طریقهٔ وی می سپارد
و حکیم منوچهری خود را شاگرد وی میشمارد معاصرین وی عضاری
رازی و عسجدی مروزی و فرخی سیستانی و نجیک ترمذی چیکرک
و شهابی و خرمی ترمذی و فردوسی طوسی و اسدی طوسی و بهرامی
سرخسی و زینبی سکزی و مسعودی و بوذر جمهری قاینی و ابوحنیفه اسکافی
مروزی و راشدی و ابوالفرج سنکزی و همه پیروی او کردندی و
باین اندک سخن که از وی بمانده است پیدا شود که سزاوار امارت
و ریاست آن طایفه بوده وصف مداحی و حکمت گوئی و سخن قوی
و قویم و رزین و متین گفتن چنانکه او راست نه هر کس را یارا است
و این معنی بر سخندان سخنگوی با انصاف و ظاهر و آشکار است
گویند سی هزار بیت نظم داشته و اکنون سه هزار بیت متجاوز است

مثنوی وامق و عذرا گفته و مستیح و نایب حیث و شصت ابیات
اندر یک دهند قصد و وحشت و ... ان صدف مسودان محمد و
و بقریه صفت محمود و دیوان شده و تتمه

دیوان حکیم عنصری علیه الرحمة

بسم الله الرحمن الرحیم

دل مرا عجب آید همی ز بس که همی
اگر نه رنگ پذیر است مشکبوی صبا

نه مشک بوی همیدارد و نه از عنبر
چنین چرا ز صبا گشت باغ زیبا

درخت اگر علم پرنیان کشد در دست
گر ایدون که بکشیده است عنبرین دیبا

بجود و نعمت اندر زمین و آب همی
بدر و مهتاب اندر مشک بر دیبا

فریفته است چنین بر زمین هوا از دو
همی ستاند و دهد همی و صد هیچا

بزرگ کو همه الوان و زیر نقش چه لیک
شهنشه گشت دارای عالم و بینا

اگرچه گوهر و نقش جهان فرو داشت
همه سخاست ابر است دست بخشا

چنانکه خود است نقش بهار و پیکر او
که از هوایش هوا لست واز نگار جدا

اگرش هوش همی زنگار تار کند
بر روزگار خزان هم هوا گلستانش بپا

به نعمت خداوند خسرو عجم است
که بوستان شد از وی خیره تاج شعرا

بهار معنی زنگ بهار حکمت بوی
بدایع مثل ثنایات بهار کوه لیتا

بلی چنین صفت و جایگاه مرتبه است
طریق شاد و جهان شهریار بی همتا

یمین دولت مجد و امین ملت صدق ‌ ‌ امیر غازی محمود سید الامرا
از آفتاب جهان مرو میش پیداتر ‌ ‌ ازانکه در همه احوال در خلا و ملا
بود بدیشب و روز مرو میش نیمی ‌ ‌ لب شب ز دیده بود آفتاب ناپیدا
چهار و نقش پیشه چهار کار بود ‌ ‌ کسی ندید و نبیندش ازین چهار جدا
بوقت قدرت رحم و بوقت ذلت عفو ‌ ‌ بوقت نیکی روای بوقت عهد وفا
اگرچه جود و سخاوت ز قدر بر فکند ‌ ‌ فرود سایه انگشت اوست جود و سخا
مپیچ بازوی او کن که پیش بازوی او ‌ ‌ قوی ترین کس باشد ز جمله ضعفا
خدای دادش هر چه آن سزا و در خور اوست ‌ ‌ مثل زنند که در خور بود سزا بسزا
ساخته است که سنت خدای است همی ‌ ‌ بخلق بر شهی سنت ز بهر علا
بعزم کردن او کارهای خورد و بزرگ ‌ ‌ چنان برآید گوئی که عزم اوست قضا
رضا دهند بامرش ملوک زین عجب ‌ ‌ بدو شوند بزرگ ار بدو دهند رضا
سما چو بنگری اندر میان همت اوست ‌ ‌ اگرچه پیکر اوست در میان سما
مبارزا فرا شمشیر او طلسمی شد ‌ ‌ که سوی او بنود شان مگر که پشت و قفا
بزرگواری و آزادگی و نیکی را ‌ ‌ ز هر که یاد کنی مقطع است زو مبدا
گرش بتانی دیدن همه جهان است او ‌ ‌ برین سخن هنر فضل ها دلیل است گوا
صلاح دین را امروز هست فکرش ‌ ‌ روی به است نه امروز به بود فردا
بنام ایزد چونان شده است پیش بلع ‌ ‌ که نیست کس را با او خلاف او یارا
بهاء او نه بملک است نی معاذ الله ‌ ‌ که ملک را ببزرگی و نام اوست بها
که هر بست کسی کو نه اهل آن باشد ‌ ‌ چه آنکه بسته بود بی بها ولیست بها
خدایگانا هر جا که در جهان ملکی است ‌ ‌ لطاعت تو گراید همی بخوف و رجا
تو اد بخواز پی دینی نه از پی دنیا ‌ ‌ ز بهر آنکه نیرزد به سنج تو دنیا
چه کم رسد بر تو باشد جهان و نعمت او ‌ ‌ بکم ز قدر تو چون تهنیت کنیم ترا

بآفرین و دعائی مگر بنده کنم — بدست بنده و چه باشد جز آفرین و دعا

وله

هر سؤالی کزان لب سیراب — ویش کردم همه بداد جواب

گفتمش جز شبت نشاید دید — گفت پیدا بشب بود مهتاب

گفتم از شب خضاب روز مکن — گفت بر روز خون مکن تو خضاب

گفتم آن لاله در خضاب شبست — گفت کز عشق آن شوی تو معاب

گفتم آن زلف سخت خوشبویست — گفت زانرو که هست عنبر ناب

گفتم آتش بچهرات که فروخت — گفت آنکو دل تو کرد کباب

گفتم از حاجب تو تابم روی — گفت کس روی تابد از محراب

گفتم اندر عذاب عشق توام — گفت عاشق بلی بود بعذاب

گفتم از چیست روی راحت من — گفت در خدمت امیر شتاب

گفتم از خدمتش مرا خیر است — گفت از و جز بخیر نیست مآب

گفتم آن میر نصر ناصر دین — گفت آن مالک الملوک رقاب

گفتم او را کفایت ادب است — گفت کافی بدو شده است آداب

گفتم ارزاق را کفش سبب است — گفت واقف شده است بر اسباب

گفتم استاد آن چه کرد باز — گفت برکند آز را انیاب

گفتم آگاهی از فضیلت او — گفت بیرون شد از حد و حساب

گفتم او ور زمانه پابست است — گفت پابسته تر ز عمر شتاب

گفتم اندر کفش چه گوئی تو — گفت پاسخ دهم که هست سحاب

گفتم او را سحاب شاید خواند — گفت شاگرد کف اوست سحاب

گفتم از تیر او چه دانی باز — گفت همتای صاعقه است و سحاب

گفتم آتش رسد به هیبت او — گفت گنجشک کی رسد بعقاب

گفتم آنرا که بد کند چه کند　　گفت شمشیر او بس است عذاب

گفتم آن تیغ چیست و دشمن چه　　گفت آن آتش است و این سیماب

گفتم از امن او برون جا نیست　　گفت اگر هست ضایع است و خراب

گفتم اعدای او دروغ زنند　　گفت همچون مسیلمهٔ کذاب

گفتم احباب دین و ملک یکیست　　گفت هر دو بدو کنند اعجاب

گفتم از جود او غنا برکیست　　گفت برجار باث و بر ضراب

گفتم آن گنج از همه شریفتر است　　گفت وادستش ایزد وهاب

گفتم آراده کو بهری موقف است　　گفت آری ز نسل و از ارباب

گفتم او ملک را چه دارد　　گفت زیر نگین و زیر رکاب

گفتم او همچو باد میگذرد　　گفت در مدح او وشان در یاب

گفتم از مدح او شناسایم　　گفت چون این کنند اولو الالباب

گفتم او را چه خواهیم از ایزد　　گفت عمر دراز و عهد شباب

وله ایضا

بت که تنگ کندش دلبر نیست　　دلبر دستبرد تنگ نیست

بت من دل برد که صورت اوست　　آذری وار و صنع آذر نیست

از بدایع بوستان بهشت　　جفت بالای او صنوبر نیست

چیست آن جعد سلسله که همی　　بوی عنبر دهد و عنبر نیست

پیچ سوی شکافته از بالا　　زار تر زان میان لاغر نیست

بینی آن چشم پر کرشمه و ناز　　که بدان چشم هیچ عبهر نیست

سیم بی بار اگرچه پاک بود　　چون بناگوش آن سمنبر نیست

گرد ور زآنند و زلف دایره ایست　　نقطه زآنند دهانش کمتر نیست

بلطیفی دگر چو تو بنود　　بکریمی چو سید دیگر نیست

مردمی چیست مردمی عرض است / جز دل پاک اوش جوهر نیست
ذات آزادگی است صورت او / گرچه آزادگی مصور نیست
نیست رازی بزیر پرده عقل / که دل شاه را مقرر نیست
ای بسا نیک مخبرا که همی / منظرش را سزای مخبر نیست
شاه را مخبری بداد خدای / کش از آن بیش هیچ منظر نیست
هر کجا کفش او گشاده نشد / دعوت جود را پیمبر نیست
بجز آن کش اسیر بخشنده است / کوئی اندر همه جهان زر نیست
هر کفش را دو دست کن که جز او / بخل فرسا و جود پرور نیست
هست اندر جهان ظفر لیکن / جز بر میر ابو المظفر نیست
دست او روز جود پنداری / چشمه کوثر است کوثر نیست
خطبه ملک را بگرد جهان / بجز از تخت شاه منبر نیست
لشکر جود را بگیتی در / جز کف راد او معسکر نیست
گرچه دریا ز ابر پر گهر است / چون ثنا گوی او توانگر نیست
اصل فهرست راد مردی را / جز دل شاه درج و دفتر نیست
نیست چون جعد او بخلد نسیم / بجهنم چو چشمش آذر نیست
چیست آن تیر او که بگشاید / گرچو آن هیچ باد صرصر نیست
مرگ پرنده خوانمش مزد / نی نخوانم که مرگ را پر نیست
هر کجا رفت فتح پیش آمد / گرچه با میر هیچ لشکر نیست
کمتر از نثر باشد آن نظمی / که بر او مدح میر زیور نیست
بچه کار آید و چه نرخ آرد / صدفی کاندر دلش گوهر نیست
داورا کی شناسد آن شهری / کاندرو شهریار و داور نیست
تا همی گردش و مسیر نجوم / جز بدین گنبد مدور نیست

روزه پذرفته باد و فرخ عید … که بجز فرخیش اختر نیست

فی تعریف جشن سده و مدح امیر ناصر دین

سده جشن ملوک نامدار است … از افریدون و از جم یادگار است
زمین امشب تو گوئی کوه طور است … کزو نور تجلی آشکار است
گر این روز است شب خواندش نباید … و گر شب روز شد خود روزگار است
همانا کاین دیار اندر بهشت است … که پس پر نور و خالی دیار است
فلک با زمین انباز نی هست … که وهم هر دو تن در یک شمار است
همه اجرام ان ارکان نور است … همه اجسام آن اجزای نار است
اگر نه کان بیجاده است گردون … چرا باد هوا بیجاده بار است
چه چیز است آن درخت روشنائی … که برکش اصل شاخ صد هزار است
گهی سرو بلند است و گهی باز … عقیقین گنبد زرین نگار است
از ایدون گر بصورت روشن آمد … چرا تیره وش و همرنگ قار است
گر از فصل زمستانست بهمن … چرا امشب جهان چون لاله زار است
به لاله ماند این لیکن نه لاله است … شرار آتش نمرود و نار است
گهی مر موج دریا را بسو کرد … بدان ماند که چشم شهریار است
سپهبد میر ناصر ناصر دین … که دین را پشت و دولت را شعار است
بجائی گز نیارد آنجا تموز است … نسیم جود او تازه بهار است
بجای زخم او خارا خمیر است … بجای بخشش دریا غبار است
تن شمشیر او مغفر شکافست … سر پیکان او جوشن گذار است
به پیش عزم او صحرا و دشت است … حصار دشمن ار چه استوار است
اشارت ترا بلندش التفات است … حکومت را برایش اعتبار است

بکار اندر حکیم پیش بین است — بہارا اندر امیر بختیار است
بشادی او کریم چیز بخش است — بخشم اندر حلیم و بردبار است
کرا او را بندہ باشی عز و فخر است — جز او را بندہ باشی ذل و عار است
بہ تیغ قہرش اندر فلسفی را — نشان جبر و آن اختیار است
بحد فضلش اندر ہندسی را — طریق ہندسہ علم نزار است
از آن زرد است دائم رنگ دینار — کہ نزد جود او دینار خوار است
امیر از خوار دینار است شاید — کز و مداح او دینار خوار است
شکار خسروان مرغ است و نخجیر — سپہبد خسرو خسرو شکار است
نشاط شہریاران سور و بزم است — نشاط او بروز کارزار است
برا و ممتحن را دستگاہ است — برا و منہزم را زینہار است
چنان خواہند از و خواہندگان چیز — کہ پنداری کہ نزدش با وقار است
جہان را آسمانی با نوا نیست — خدم را پادشاہی حق گزار است
بروز جنگ مر شمشیر او را — ولی خیبر شیر مرغزار است
از و خواہند یمین و یسار او را — میان یمین و یسار اندر قرار است
ہمانجا یمین باشد کو یمین است — ہمانجا یسر باشد کو یسار است
رسومش مر کفایت را مزاج است — مثالش مر جلالت را عیار است
ز حرص و عفو کو دارد بگیتی — گرامی تر بنزدش اعتبار است
الا تا مایہ ظلمت ز نور است — الا تا مایہ نور از بہار است
الا تا ہر کجا ناز است رنج است — الا تا ہر کجا خرماست خار است
بقا بادش چنان کورا مراد است — ہمی تا چرخ گردون را مدار است

فی مدح و ستایش امیر کبیر یمین الدولہ

باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود
باغ همچون کلبهٔ بزاز پر دیبا شود
سوسنش سیم سپید از باغ بردارد همی
روی بند هر زمینی حلهٔ چینی شود
چون حجابی لعبتان خورشید را بینی زناز
دفتر نوروز بندد آسمان کرد از شب
افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند
روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار
خسرو مشرق یمین دولت آن شاه عجم
کافری را کو موافق شد بدل مومن شود
زیر هر حرفی ز لفظش عالمی مضمر شده ست
باد با دست نه کیش باده سوری شکند ها
آب جوی بش برد مدز رین شود گیتی همه
رنج لاغر با منها در رای فربه شود
گرچه باشد قدرت پروردگار جان خرد
اختر سعد است کوی طلعت میمون او
باد دستی که اندر خرمن کالا وفقد
سد اسکندر بعزمش ساحت صحرا شود
از عطا بخشیدن و تدبیر او بشکفت اگر
سیرت آزاده و اوش تا طراز آزادگی است
نعمت هر کس را همی یکسان شود اصل هنر
چون ببینند شیم خرد مر نظم را مانی شود

تا ز صنعش هر درختی لعبتی دیگر شود
با همه چون طبلهٔ عطار پر عنبر شود
باز همچون عارض خوبان زمین اخضر شود
گوشوار هر درختی رشتهٔ گوهر شود
گر برون آید ز میغ و گر به میغ اندر شود
تا کواکب نقطه اوراق آن دفتر شود
تا ز مینا چشم دیبا روی و مشکین پر شود
بوستان چون بخت او هر روز برناتر شود
کافر نیش بر سر دولت همی افسر شود
مومنی را کو مخالف شد بدل کافر شود
زیر هر بیتی ز علمش عالمی مضمر شود
چرخ با پای خطیبش پایهٔ منبر شود
آتش خشمش بخیزد مشک خاکستر شود
گنج فربه با گشاد دست او لاغر شود
چو نمد بخشش رنج بیند جان خرد پرور شود
چون بترد بش راه یابد مرد نیک اختر شود
همچنان باشد که او اندر صف لشکر شود
ساحت صحرا بجز بش سد اسکندر شود
زنگ گیتی خاک گردد خاک او عنبر شود
منتظر آزاده کان ای سیرتش مخبر شود
چون شنعت او رسد اصل سخن دیگر شود
چون منظم آرم زبان مر لفظ را آذر شود

نعت کوئی جز بنام او سخن ضایع شود
تخم چون بر شوره کاری ضایع بی بار شود

آب کرد آذر از حلم او یاد گذر
باز آتش از بگذرد بر خشم او آذر شود

شست باید لفظ را تا نعت او کوئی بدان
بخت باید زر را تا تاج را در خور شود

چون احکامش سخن کوئی شود چو هر عرض
چون ز آثارش سخن رانی عرض جوهر شود

آنکه او را جو یدار چاکر بود مهتر شود
وانکه زو بگریزد ار مهتر بود چاکر شود

خلق او بر دیو بندی دیو را مردم کند
اسم او بر خار داری خار نیلوفر شود

مهر او بر سنگ بندی موم گردد سنگ
طبع او بر خاک خوانی چشمه کوثر شود

جود او گر بر بیابان او فتد دریا شود
خشم او گر بر زمین افتد زمین اخگر شود

تا فرود آید همی بر بنده از ایزد قضا
تا دعای نیک مردان سوی ایزد بر شود

زندگانی بادش و پیروزی و شادی کام
تا بهفت اقلیم گیتی داور او داور شود

و له ایضاً

تا همی جولان ز نقش گرد لا بستان بود
عشق زلفش را بگرد هر دلی جولان بود

تا همی نا تافته تاب او فتد در جعد او
تا فته بودن دل عشاق را پیمان بود

هر مرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف او
گز شبه زنجیر باشد یا ز شب چوگان بود

تا جهان بوده است کس را و بنفشان نکرده است مشک بید
زلف او را هر شبی بر ماه مشک افشان شود

اسب گردون نشست از وگر شیر بر گردون بود
خانه لبستان است از وگر شیر در لبستان بود

رامش افزائی کند وقتی که در مجلس بود
لشکر آرائی کند وقتی که در میدان بود

شادی اندر جان ما ماوای گرفت از عشق او
شاد باشد جان آنکس کش چنین جانان بود

تا ندارد لبس عیب گر عشق نیک آید مرا
نیک آنکس را بود کو بنده سلطان بود

خسرو مشرق که یزدانش همیشه یاصر است
هر که یزدانش پرستد ناصرش یزدان بود

آنکه با او کرد احسان کرد احسان کرد گار
نیست اندر عقل کس کافزون از آن احسان بود

یمن داد شش با یمین دولت عالی بود
امن داد شش تا امین ملت و ایمان بود

عدل او نوشروان گشته است کاندر صفات او — بلبیان شعر توقیعات نوشیروان بود

هر دلی کز کین او اندیشه آرد خاطرش — آن نه دل باشد که هر اندیشه زندان بود

فخر با خیر آن بود کو رسم آن گیری و بس — علم نافع آن بود کش حجت از فرقان بود

تا جهان باشد نیاید جا سایش راحت رنج — رنج بی راحت بود چون درد بی درمان بود

گرچه مردم همت میمون او صورت شود — ناخن پالیش باندازه سر کیوان بود

پادشاهی بیهاهه دعویست برهان تیغ او — آن نکوتر باشد آن دعوی که با برهان بود

جاودان فرمانش باد و خود همی گوید فلک — تا مراد دوران بود محمود را دوران بود

هرکه با شمشیر تیز او بجنگ اندر شود — جان در بیرون نیاید گر سر از تن جان بود

تیر گر لوئی مگر ز انگشت عزرائیل کرد — تیر او را کش اجلها بر سر پیکان بود

چون به پیوند اندر او قبضهٔ شمشیر دست — یکسله هر چه اندر او ندام عدو عریان بود

تا مراد او ثبات آمد که بی آب و نبات — بر زمین جائی که بنا شد در بود ویران بود

با روان از آب داده تیغ او خیزد اگر — در جهان بر کان باد و اگر طوفان بود

زیر شادروان همه گر باد بود او را براه — کوه زیر جنبد باشد باد زیر ران بود

در بسی را سبب شد قطره باران سخاش — در دریا را سبب هم قطره باران بود

کرد محکم کرد کار ملک را بقای جاودان — دولتش را تا رسومش ملک را بنیان بود

گرچه سامان جهان اندر خرد باشد خرد — تا از و سامان نگیرد بخت بی سامان بود

پادشاهی از جهان از نام او معروف شد — نام او معروف تر باشد که با عنوان بود

مجلس آراید مراد او شان بود با مجلسش — کسب ظاهر بود با مکنون مهمان بود

نی بود ایوان همداستان کاندر جهان — ذره بدعت شود با نقطه کفران بود

بیش از این نصرت نیاید بود کو را داده اند — چون ز نصرت بگذری آنسو همه خذلان بود

از تمامی دان که تیغ انگشت باشد مر ورا — باز چون شش گردد آن فزونی از نقصان بود

هر که ناشاعر بود چون کرد قصد مدح او — شاعری گردد که شعرش در وضع خوان بود

نکو خوش تیغ کرد اندیشه‌ها نیک — چون معانی جمع کرد و شاعری سان بود

تا با اصل اندر روا نزد با خرد خوش بود — تا لطیف اندر زمستان فضا تا بستان بود

تا همی دیدار شوال باشد روز عید — تا همی سرو قد اندر آخر آبان بود

گفت او عالی بود تا دین والا بود — ملک والی بود تا نور حق تابان بود

گشت قیصر بنده کانش قلعه‌های شاه شد — قیصری قیصران روم همچو بان بود

فی مدح و ستایش یمین الدوله

ماه رخسارش همی در غالیه پنهان شود — زلف مشکینش همی بر لاله شادروان شود

در دو سن تو زد و هم در ماتم ار دیدار او — دیده در روی گر او در ننگرد درمان شود

مشکفتست از نکرد و زلف جانان جان تو — گو ز رخسار جانان بد و جان شود

گر بجنبد دیگر ماه زان لب شکر گرد دروان — ور بجنبد دیگر ماه آن زلف مشک زان شود

حلقه زلفش اگر دعوی برنگ کفر کرد — نور رخسارش همی اسلام را برهان شود

پس نیامد تا بر روشن روی موی تیره گون — تا نوی ز حجت اهرمن و یزدان شود

هجر او زامید وصل و بود شیرین چه وصل — وصل با بیم هجرش تلخ چون هجران شود

جز بهشتی نیست آن دیدار جان افزا او — آنچه بشمر دیده بیم از نادیده نیش النقصان شود

خواست دستوری ز رضوان ز بهشت اندر شود — تا بباغ نو بعالی مجلس سلطان شود

خسرو مشرق یمین دولت آن کز بیم او — هرچه دشوار است بر دولت آسان شود

گر بجان بر خشم گیرد لحظه شمشیر او — کالبد بر جانهای زندگان زندان شود

تیغ خسرو را دو برهان است در شاهنشهی — کفر کان ایمان به بنیه ساعتی ویران شود

صلح را همچون دعای عیسی مریم بود — جنگ را همچون عصای موسی عمران شود

دو را گر کرد بر خیزد در شادروان او — همچو صندل روشن اندر جان نوشیروان بود

در جشن اندر طبعهای شاعران او نو شده — همچنان کاندر صدفها قطره باران شود

از قرون عکس وی هند و اعدا زو جلب — تیغ او نشکفت اگر زعفر دزاکان شود
مرگ بدخواهان او را از دو گونه کشتن است — صورتش یک آن بود گر این بود گر آن شود
چون عدو نزدیک شد بر رمح شه گردد سنان — چون عدو شمشیر شد بر تیر او پیکان شود
گرز آهن تن کند بدخواه او در روز کار — باد خوشش چون برتن او بگذرد سوهان شود
هر کجا خذلان بود با عدل او نصرت شود — هر کجا نصرت بود بی عدل او خذلان شود
گر به پنج اندر نهی امرش همه راوی شود — گر بحفظ اندر نهی نهیش همه نسیان شود
ای خداوندان خداوندان ملک سروری — سروری بی رای و بی تدبیر تو حیران شود
سال نو در باغ تو با نو دولت و شادی بود — هر دو نو مر دولت نو را همی ارکان شود
این بهشت بر زمین خوشنود را فرخنده باد — تا بجنت این نثار فرخی بنیان شود
آسمان راضی نباشد تا بخواهیمش بهشت — ساکنش نیز از رضای تو همی رضوان شود
تا همی خضرای او در گنبد خضرا بود — تا همی ایوان او در مرکز کیوان بود
تا جهان باشد تو باشی شهر گیر و شهریار — کین جهان گر بی تو ماند تخت و ویران شود

وله ایضا

نگر بلاله و رنگ بهار طبع پذیر — یکی برنگ عقیق و دگر ببوی عبیر
چو جعد زلف بتان شاخهای بید بباغ — یکی ببهم کرده است و یکی بهم زنجیر
بخار تیره وا ز ابر دشت پیرا زنگ — یکی بسان غبار و دگر بسان عبیر
هوا و راغ تو گوئی دو عالم مستند — یکی پر از حرکات و دگر پر از تصویر
بدشت سنبل و عیناسپه کشیده نشست — یکی بمعدن برف و دگر بجای زریر
نگارهای بهاری چو شعرهای بلیغ — یکی است پر ز موشح دگر پر از تحبیر
ز چیزها بد و چیز است رنگ و بوی بهار — یکی بباد صبا و دگر بابر مطیر
نگارها بد و کار است قدمه مخبر من — یکی ز طالع زهره و دگر ز بخت قریر
عجیب سزای و چیز است نام معمور اد — یکی سزای مدیح و دگر سزای سریر

جوانش پیر و دو چیز است بخت و خاطر او　　یکی بقوت برنا و دیگر بدانش پیر

ز روشنی و درستی گرانی و حرمت او　　یکی ز دین متقنست و دگر ز حق تاثیر

به نیکخواه و بداندیش همت کینش را　　یکی باسعد بشیر و دگر بنحس نذیر

ز روشنائی و دانش دو مایه شد دو چیز　　یکی برای رزین و دگر [illegible]

و داکنند مراد را همی آب و قلم　　یکی بوقت عمیل و دگر بوقت تحریر

بهر حکم اندر کولی مرکبست دو چیز　　یکی ضمیر فروزان و دگر زبان جریر

چو وقت قتل کمین بست تیغ و نیزه او　　یکی سنان دماغ و دگر سنان ضمیر

ز گنج خویش برون کرد جامه دیدار　　یکی نصیب غریب و دگر نصیب فقیر

درین جهان و دلیلست مهر و کینه او　　یکی دلیل بهشت و دگر دلیل سعیر

همیشه مرکب او را حالتست بر حرکات　　همی خورد حرکات سپهر ازو تشویر

بود ماند و سیر ستارگان دارد　　بود عجب که کند کو چون ستاره مسیر

بدست کندن مرشغل را سنگ سیاه　　فرو نشاند چنانکه شکر انجیر

بزیر پای مراد را چه دشت و چه دریا　　چه قطعه های فلک برج هیئتش سدیر

خدایگانا عزم تو فال فتح دهد　　ز مهرگان همایون شه فتح فروردین

جهانت هر چه گرفتی به بند کول داد او　　ز بهر آنکه بیاید آنکه ماند بکبیر

همیشه تا که مدار سپهر و گردش روز　　گهی هلال بود ماه و گاه بدر منیر

بزیر دست تو باد این جهان و نعمت او　　اگر چه هست او بیش ازین جهان تقصیر

و له ایضاً

نقش عالی فردوس کردار　　ز فرخار و همه پر نقش فرخار

هواش از طلعت ماه پر از نور　　زمینش از بوسه شاهان پر آثار

نبانی اندر او گز خط خوبان　　بگرد عارض رخشنده رخسار

بدان ماند که را نامند و دارند　　گل اندر چنگل و لاله به منقار

بچهر و غمزه لعبت شده جادو — ز رنگ و بوی پرنازند و عطار
گهی انگیخته لاله به سنبل — گهی سنبل نهند از لاله بربار
شب سی گشته شانه از معدن — گل نو رسته شانه از غالیه بار
از ایشان هر یکی همچون درختی — که سیمش حمل باشد ارغوان بار
چو چرخ روز باشد وقت رامش — چو برج روز باشد وقت بیکار
گروهی را کمر شمشیر زرین — در و یاقوت رمانی پدیدار
بچون دیده عشاق مانند — چکیده بر رخ زرین ز تیمار
دو الشن راست پنداری که باشد — بسان نار و گوهر دانه نار
صفت سیلانشان در سار زرین — چو کوه بر شکفته زعفران زار
ببرق آراسته تیغند و دارند — بگرد موج دریا شعله نار
چو مارا تند خرطوم از بد و نیک — بود زرین پشیزه بر تن مار
بزخم پای ایشان کوه و دشت — بزخم نشک ایشان دست شد غار
بهیجا میغ رنگ تیغ دندان — بصحرا کوه جسم و باد رفتار
چه جالیست این مگر میدان سلطان — خداوند زمانه شاه سیار
یمین دولت و دین را نگهبان — امین ملت و بر ملک سالار
زمان را مایه نیکی و رحمت — زمین را سایه اقبال و ادرار
ز عشق جود مایل سوی سایل — ز حرص عفو عاشق بر گنه کار
شجاعت را دل پاکش مثال است — سخاوت را کفش را روش نمودار
جهانداری بر و گشته است روشن — جوانمردی از او گشته است بیدار
جهان بر مهر و دینار است از ایرا — که نام او ست نقش مهر و دینار
نماند اندر جهان گویا زبانی — بفضل و فخر او نا داده اقرار
اگر گوئی که خشم شاه و آتش — دو لفظند از یکی معنی بتکرار

نه شهری بگردون ترا نامساعد
نه مرزی بعالم ترا نامسخر

که زشت را فیض رای تو نیکو
کند سنگ را فعل خورشید اکبر

نگارد بهندوستان زعفران کس
از آن پس که شان زعفران بود زیور

ازیراکه شان باشد از هیبت تو
همه ساله بی زعفران رخ مزعفر

توانی که زرین شود گشته تو
به پیش خدای جهان زورخشه

که زرین شود رویش و مانده باشد
زپیکان تو استخوانهاش پرزر

بدان سنگ زنگ آتش آب چهر
ز آب و ز آتش هم آب و هم آذر

درختی است گوئی بمینا منقش
پرندیست گوئی بلؤلؤ مشجر

ز دیبای رومی ستاره نماید
ز پولاد هندی پرند مطیر

زمانه است چون گوهر او مجسم
سپهر است چون شکل او نامدور

نه پاینده آثار او بند دولت
نه پاینست او بار او بست لشکر

رونده است و رفتنش در مغز پیران
خورنده است و خوردنش همه جان کافر

نه وهم است و چون وهم گردنش در دل
نه مغز است و چون مغز بود و لش

بوقتی که گرد سواران بر آید
بپوشد زمین و بجوشد معسکر

ور آمد اجل مراحل را گشاده
اجلها شده با املها برابر

تو آنجا چنان باشی ای شاه گیتی
که باشد میان گوزنان غضنفر

ز فر تو ظاهر شده زمرد شمن
به پیروزی و ذکر تو گوش او کر

بجان عدو مر تو خط اجل را
قلم سازی از تیر و ز نیزه مسطر

شکست آیا از مرکب تو خرد را
کش از باد طبعست و از خاک پیکر

زمانی گذشتست کش در تنائی
چو بگذشت از پیش چشم تو دیگر

رجعت برآنگونه باشد که گوئی
همی باز گردد زمانه

بگردار گشتی و لیکن نگشتی
دوان گرد او گشت گرد اشت لشکر

نه در کشتی که با این نوع هرگز
ببالا چو صندوق ہمزو باشد
چو وہم اندر آید بہ ہستی مره
بکام پسین طی کند گر برانے
ز جستن کند گم ز دریا بدریا
ز پیلان حکایت کر و صفت کوہم
نه چه حسن لیکن ہمه چیخ گردش
از ایشان بلا بر سر بد سگالان
چو اندر ہوا کوه بر قوم ہوسے
چنان کرد و از عرصه شان شکست کوئی
چو زنجیر او و حشر طوم ایشان
بگردون کردند مانند و ز ایشان
ولی را ہمه طالع سعد نعمت
زمین کوه باشد چو گردون پدیدا
آیا پادشاہی که حکم جہان را
و نعمت بزرگ آمده در دو گیتی
نشد جز بتو پادشاہی ستوده
تو و آفتابید ہر دو فلک را
ازاو تر و تو نور دایم تو تجبا
جہان و بزرگی و دولت تو داری
ز بہر تو دولت نه تو بہر تو دولت
سخن جسم و جان و عرض نظم و معنی

بپری تو ای شاه گیتی بدو در
بدریا چو صندوق فرخ سکندر
چو روز اندر آید ہمایی ببیدر
بیک لحظه از باختر تا بخاور
نه منزل کند گم ز کشور بکشور
نداد و خردمند نادیده باور
نه کوه هند لیکن ہمه کوه پیکر
و ز ایشان تباہی ز اعدای ابتر
چو بر قوم عاد آیت باد صرصر
بموج اندر آمد ہمی بحر اخضر
که آویخته بدر چیخ مدور
جہان را ہمه از خیر بہره ہم از شر
عدو را ہمه محنت نحس ہم بر
چو اندر گذشتند چاه مقعر
ز زیر و جنر از تو نبود دست داور
ز دنیا کف تو ز فردوس کوثر
نشد جز بتو شہریاری مشہور
یکی چو گستر یکی نور گستر
ز تو تر دا وقت در دایم تو اید
مرا این ہر سه را بگذران تو بگذر
ز بہر ہر سر انسر نه سر بہر افسر
قلم عمر و سمع و بصر جبر و دفتر

یکی مر عهد را سایهٔ خدائی — یکی مر فضل را مصدر پیمبر
ز عالی همت و چشم همایون — دو عالم را دو سالار است سرور
یکی سالار روح است آنجا — یکی سالار احیا میست ایدر
اگر علم و شجاعت را بجوئی + — نبزد او بیا پیشان مجاور
یکی را عالم علوی متابع — یکی را عالم سفلی مسخر
اگر کیهان آفرین بود آفرینش — شود گیتی بدو کو نه مسخر
یکی موجود کرد اندیشهٔ خیر — یکی معدوم کرد اندیشهٔ شر را
یکی با باغ و راغ ورود کشته — چو آید ماه پروردین باخشم
یکی را ابر بخشد کله شتبر — یکی را باغ دیبای مطیر
شود آبستن از گل شاخ گردد — زمین چون کودکی با زیب با فر
یکی را لولو ناسفته فرزند — یکی را ابر لولو بار مادر
بملک اندر همی باوند باقی — بکام دوستان او برادر
یکی سرخیل و برخوردار از بخت — یکی سالار و از شادی توانگر

وله ایضا

بدیدار آن سرو بیجاده بر — همی گرد عنبر به بیجاده بر
رخ روی و زبالا و زلف و لبش — خجل شد گل و سرو و مشک و شکر
بت و ماه را نام خوبی طره — که او از بت و مه بود خوبتر
گره وار زلفش حجاب از سمن — زره وار جعدش نقاب قمر
سمن باشد و ماه لیکن چنین — نباشد گره بند حلقه بسیم
همی زلف بر تابد از بیم آنک — در او کم شود از تتابد کمر
بدیده دراز دیدن روی او — بکار است گوی بجای لبم
بمغز اندر از آتش عشق او — شرار است گوئی بجای فکر

ز تیمار او سال و سه مانده‌ام
نگاهم که دارد ز بیداد او
ملک نصر بن ناصرالدین کرد
نشسته است رایش بجای خرد
پذیره شو و چو و او پیش آن
چو باران ضحاک تیرش همی
چو مایه برند از کفش زر و سیم
لجصیان کسی کر بد و بنکرد
ایا امر تو بسته اندر قضا
ثناگوی چون سنگ مدح ترا
ز رسم تو آموختم شاعری
که بودم من اندر جهان پیش ازین
ز جاه تو معروف بودم چنین
زمال و ز نام تو دارم همی
هزار آفرین باد بر ساعتی
ز فضل تو بر سر زبانی سخن
نه ای جاه تو ملک را قیمت است
ز فرزانگی رای تو مستحب
کمر بسته دیدم ترا زین سپس
ز تند بیر لشت آهن از بهر آن
بد و در موافق فزاید خیر
ایا پادشاهی که بخشم سخا

نعل کشته نومید جان در خطر
مگر خدمت خسرو دادگر
جهان پر هنر شد هنر پر عبر
گرفته است عرش نشان ظفر
که و بیابرون آر و از شوشتر
نخواید غذا جز همه مغز سر
کفش کان سیم است یا کان زر
شو و مژه در چشم او نیشتر
و یا قدر تو بسته اندر قدر
هم از لفظ تو برگزیند درر
بمدح تو شد نام من مشتهر
کرا بود در گیتی از من خبر
من اندر حضر نام من در سفر
هم اندر سفر زاد و هم در حضر
بر آن خلق و آن حلق و رسم و سیر
ز خیر تو بر هر مکانی اثر
نه ای خدمت تو جهان رهنظر
در آزادگی رسم تو مختصر
بگویم که دریا نه بندد کمر
که هم نفع سازند از و هم ضرر
بد و در مخالف فزاید شرر
مرا کندی اندر بلا و گذر

یکی مر عهد را سایه خدائی
ز عالی همت و چشم همایون
یکی سالار را روح است آنجا
اگر علم و شجاعت را بجوئی
یکی را عالم علوی ست شایع
اگر کیهان آفرین بود آفرینش
یکی موجود کرد اندیشه خیر
یکی با باغ و راغ ورد و کشته
یکی را ابر بخشد کله ششتیر
شود البستن از گل شاخ کرده
یکی را لؤلؤ ناسفته فرزند
بملک اندر همی باوند باقی
یکی سرخیل و برخوردار از بخت

یکی مر فضل را مصر پیمبر
دو عالم را دو سالار است سرور
یکی سالار احیا نیست ایدر
شبزد او بیا پیشان مجاور
یکی را عالم سفلی مسخر
شود گیتی بدو کون مسخر
یکی معدوم کرد اندیشه شر را
چو آید ماه پروردین با خنجر
یکی را باغ دیبای مظیر
زمین چون کودکی با زیب با فر
یکی را ابر لؤلؤ بار ماوز
بکام دوستان او سرا در
یکی سالار و از شادی توانگر

وله ایضاً

بدیدار آن سرو بیجاده بر ... همی گرد عنبر به بیجاده بر
رزوی و زبالا و زلف و لبش ... خجل شد گل و سرو و مشک و شکر
بت و ماه را نام خوبی بده ... که او از بت و ماه بود خوبتر
گره وار زلفش حجاب از سمن ... زره وار جعدش نقاب قمر
سمن باشد و ماه لیکن چنین ... نباشد گره بند حلقه سپر
همی زلف بر تا بد از بیم آنک ... دراو کم شود از تتابد کمر
ندیده دراز و دیدن روی او ... بکار است کو می بجای اثیر
بمغز اندر از آتش عشق او ... شرار است کو می بجای

زتیمار و سال و سه مانده ام   زدل کشته نومید جان در خطر
نگاهم که دارد زبیداد او   مگر خدمت خسرو دادگر
ملک نصر بن ناصرالدین که او   جهان پر هنر شد هنر پر عبر
نشسته است رایش بجای خرد   گرفته است عزمش نشان ظفر
پذیره شود جود او پیش آن   که دیبا برون آر د از شوشتر
چو ماران ضحاک تیرش همی   نخواهد غذا جز همه مغز سر
چو مایه برند از کفش زر و سیم   کفش کان سیم است یا کان زر
لعصیان کسی گر بدو بنگرد   شود مژه در چشم او نیشتر
ایا امر تو بسته اندر قضا   و یا قدر تو بسته اندر قدر
ثناگوی چون سنگ مدح ترا   هم از لفظ تو برگزیند درر
برسم تو آموختم شاعری   بمدح تو شد نام من مشتهر
که بودم من اندر جهان پیش ازین   کرا بود در گیتی از من خبر
زجاه تو معروف بودم چنین   من اندر حضر نام من در سفر
زمال و زنام تو دارم همی   هم اندر سفر زاد و هم در حضر
هزار آفرین باد بر ساعتی   بر آن خلق و آن حلق و شکم و سیر
زفضل تو بر هر زبانی سخن   زخیر تو بر هر مکانی اثر
نه بی جاه تو ملک را قیمت است   نه بی خدمت تو جهان را خطر
زفرزانگی رای تو مستحب   در آزادگی رسم تو مختصر
کمربسته دیدم ترا زین سبب   بگویم که دریا نه بندد کمر
زند بر لشت آمن از بهر آن   که هم نفع سازند از و هم ضرر
بدو در هوا خوق فزایند خیر   بدو در مخالف فزایند شر
ایا پادشاهی که بخشش سخا   پراکندی اندر بلاد و گذر

بحزم بداندیش برحسم تو … بخندد همی چون قضا بر قدر
شده است اسب ایشاه دانش اژده … بده کو بیمد ورا با یک وکر
یکی آنکه مرچوب راپیش تو … کند ساعتی توده معصفر
زپایه اش بدو واندر آرد جهان … که صبح اندر آید بروی سحر
فلک نی ولیکن چه عالی فلک … شجر نی ولیکن چه زرین شجر
سپهر بیاقوت رخشان او … جهان سربسر حنا ورده باختر
وگر آنکه با جان بیامیزد او … براندیشه از شادی آرد حشر
زنیت بمغز اندیشش کاروان … زعسکر بطبع اندر او را نفر
چو اخلاق تو از محامد غنی … چو آثار تو از فواید زبر
بدان چشم خوش کن بدین شاد وجان … بدین دست و بازو سوای نگر
تو پیرایه دولت و ملک را … بمان تا بماند بگیتی مدر
گشاده بطبع وگشاده بدل … گشاده بدست وگشاده بدر
بشادی بباش به نیکی بزی … برادی بخشش وبشادی بخور

فی مدح ملک نصر ناصر الدین ابو المظفر

رامش افزای باد و نیک اختر … بر ملک او زهر دو شهر بور
نام و سید نصر ناصر دین … بو المظفر که عزم اوست ظفر
رویت و خلق اوست جان خرد … عزم توفیق او قضا و قدر
تا نه بشنوی سخنش … سخنش بی فائده است سمع بصر
خشم او نام ابر برد بزم … آتشین گشت ابر و قطره شرر
آسمان را عرض منهند همی … همت مرو شاه را جوهر
آن کف راد او چه گوئی چیست … آن سحاب ور عطا گستر

روزگار ملوک را شرفست
رسم او فضل و فعلش از هنراست
هر کجا محمد و کین او بنو و
عکس شمشیر او صبا زد را
چیز کاغذ کنند بارانی
کشت آراستند بصورت او
گر ز جنس فرشته ستش خلق
گر بدیار رسد سیاست او
چشم حاسد که بنگرد سوی او
همه ور دامن علامت اوست
منظر اوست مجمع همه فضل
عالم است آن زمین مجلس او
وهم همتش از آن برسد
جای ملک اندرین همایون صدر
سبب جان مزاج سیرت اوست
دولت او سراست و شاهی تن
کمترین لفظ را که او گوید
زر از آن خلق شد عزیزیان
گر نباشد مدیح را صفتش
همچو یاقوت کش نباشد رنگ
به از او زیر گردش گردون
بفر دستش آگهی را نه و هشیار

روزی اهل فضل را وقتست
لفظ او در خلقش از عنبر
کر ستناسا که چیست نفع و ضرر
آتش انگیزد از میان جگر
چه زبر خم او برند سپر
فلک انجم و طبایع و صور
بیش چیز اخلق او ز جنس بشر
خون شو و آب خاک خاکستر
مژه کانش برا دکنند حشر
هر چه اندر جهان همه لشکر
آفرین باد بر چنان منظر
هر بدستی یکی از او کشور
کر نیار در آفتاب کذر
روی دولت بدین مبارک در
سبب تن مزاج ما و دو نهر
صحت شمایل بود بنا بسی سر
دو جهان باشد اندر او مضمر
که کند شاه از دو محبام و کمر
چه مدیح چه مسئل هدر
پس چه یاقوت باشد و چه حجر
رحمت ذو الجلال را چه اثر
کهتری را کشش نه بود ثمر

نه ستم باشد و نه درویشی اندران شهر کو بود داور

خاصه کردش بهشت خیر خدای که بدان هشت دیدش اندر خور

ماهی هم بر این نهاد که هست زیر باشد زمین و چرخ زبر

جاودان شاه باش و کام روا دوستان شاد و دشمنان بی‌ظفر

وله ایضا

ای پری روی آدمی پیکر رنج نقاشش و آفت تیکر +

تیره گی مر خط ترا بنده است روشنائی خط ترا چاکر

جادوئی غمزه را ترا طبع است نیکوئی چهرهٔ ترا لشکر +

روی و موییت مرا زماه و زمشک بی نیاز است ار کنی باور

پیش روی تو ماه را چه شرف پیش موی تو مشک را چه خطر

دو رخ و دو لبت برنگ و مزه چیره آمد بر ارغوان و شکر

بر رخ لشت کژدم و عجب است زخم او مر مرا میان جگر

بی تو خوبی همه نداند بود با تو زاده است گوئی از مادر

سنگ و سیم ار نه جانور باشند چون تو سنگین دلی و سیمین بر

چنبر زلف را زبن تو مپوش کز غمش گشت پشت من چنبر

ننگری تو بمن که غمزه من دل خلد بی روا بود مبنگر

کز بدا و مرا نگهدارد + خدمت خسرو رهی پرور

نامور میر نصر ناصر دین آفتاب ملوک و گنج هنر

هر چه اندر جهان همه خیر است عرض است و کفایتش جوهر

قدر است و قضا بر او معاف نتوان جستن از قضا و قدر

هر که بندیشد از خلافتش گردد اندیشه بر دلش اندر

بکسلد داوری چو خلق نیاز گر بجز جود او بود داور

کوئی از خوی نیک او یزدان
فضل او را لعم نوح تمام
بدرافشد چو ز آسمان خورشید
هر که را در زمین بدو ره نیست
نفع بی او همه زیان کاریست
منظری دارد او که کوئی هست
مخبری دارد او که موجود است
جود او چیست ابر بی گریه است
نام او چیست گردش فلک است
ور چه همواره در سفر باشد
کشوری نیست بر زمین که نشد
صفت و نعت او بروم و چین
طبع را خوی نیک او شرفست
از خبر بر عیان قیاس کنند
با اثر کردن آن نه حجت کفش
اثر او بسا عشست و فلک
هر که او را ندیده و نه شنید
خواسته از صبائش خون میکنیست
آفرین گفتنش یکی شجر است
نرسد هیچ بی مروت را
بندگی کردنش یکی لفظ است
صفت خلق او یکی معنی است

بید عقل بر نهاد و افسر
نشمرد مردم ستاره شمر
معنی جنبش از میان عسکر
نیست او را بر آسمان اختر
چون زیانکار است چه نفع و چه ضرر
آفرین خدا از آن منظر
مایه فضلها در آن محشر
علم او چیست بحر بی معبر
که نباشد مگر بشغل سفر
سفرش همچنان بود که حشر
نام او سایر اندر آن کشور
همچنان ظاهر است که ای ور
عقل را فکر نیک و زیور
که عیان را بود دلیل خبر
از فلک بی کناره فاضل تر
بکند جز برون کار اثر
برخورده بوز سمع و بصر
جود او آتش و کفش مجمر
که کلش نعمت است و جاه حشر
دست بر شاخ آن خجسته شجر
همه نیک اختری در او مضمر
که سخن را بدو بود مفخر

تا نباشد زمانه بی شب و روز — تا بروید ز آب نیلوفر

باد پاینده میر و یار خدای — همچنین شهریار د[illegible]

تا زمانه است شاد بادش دل — تا زمین است سبز بادش سر

جانش آراسته بدانش و دین — دلش آراسته بعدل و نظر

فی مدح یمین الدوله

اگر به تیرمه از کیش جامه باید تیر — چرا برهنه شود بوستان چو آید تیر

وگر زره نبرد باد بر هوای لطیف — چنین که زره بارها صغیر و کبیر

اگر فرو شود آهن بطبع از آن شست — چرا برآمد جوشش همی بروی غدیر

ز راز فراق حبا خوکری و زرد و نحیف است — رخان رزوش بر گشته و خون دیده عصیر

چو خون شده است سرشک رزان تا شده خون — که زر بصورت پیر آنشده است تا شده پیر

ز راز نسیری ثمر دو تیره گشت رواست — جوان تازه و روشن بدست دولت میر

یمین دولت عالی امین ملت حق — که زیر طاعت عصیان او بدست خاید تیر

خدای عز و جل آنچه تو بینی لیثی — بیافرید مر او را نیافرید نظیر

بلوح بر چه قلم رفت از ابتدا سرشش — همی نشسته همی گفت مدح او بضمیر

همیشه هست چهارم سپهر حاسد چوب — از آنکه او را چو بین بود حنا و سریر

ببسند و هند ز عکس رخ هزیمتیان آتش — مر ارغوان را توان شناختن از زیر

بعمیر اگر ز عداوت بسوی او نگرد — برون جهد ز قفا دیده از دو چشم بصیر

هوای او بلطیفی بصر برون آرد — چو بوی پیرهن یوسف از دو چشم ضریر

بدانکه آرد عفو و عطا بر در او — ز بیگناه غنی بر گناهکار فقیر

خدای سخت قوی گفت باشش آهن را — از آنکه دو بود اندر آهنش تدبیر

یکی که تیغ بود زو بدست شاه اندر — دگر که باشد در گردن عدو زنجیر

نامز

هنر سرشته کند یا کند برشته کند
بلفظ دریا گوئی کفنش بود معنی
ز مرحبالت باجزو خصال والست
ز سیم و روی باکسیر و زر کنند همی
چنان نباشد تدبیرها که پنداری
بجود او نامش بدیع و عنوان
بزرگ همتش اندر ستارگان فلک
ز قوت حرکاتش همین سیاه است
همیشه بودی تا تیر آسمان بزمین
ز علم او اثر ناقص است کوه پاینده
چو شاه قصد عدو کرد و دید دو [illegible]
با آنکه تیر کشیده است شاه حمله کند
قیاس شاه چو ابر و محامدش چو شکر
بجود مرکفت او را همی حسد کند ابر
کهی ز گرد سپاهش زمانه سرمه کند
چنان ز [illegible] بشادی [illegible] ملک
بجاه و علم و باقبال و فضل و عز و هنر
[illegible] بهم او همی وارد
ز بیم تیغ او [illegible] نیاز و شدت فقر
ز بسکه دید پیکان شاه در کار پیکار
ز حرص [illegible] اندیشه مین ایران شهر
جگر شکافته هنگام زخم شمشیرش

مگر ریا که کند مدح شاه را تحریر
بخواب دولت بینی خوش بود تعبیر
ز هر کفایت را جز رسوم او تفسیر
ز نطق زر کند از مدح او چو اکسیر
همی برابر تدبیر او رود تقدیر
فرود و دلیر از وی [illegible] و تیر
[illegible] اسطرلاب کند همی تفسیر
منجمان نشناسند غیر راست مسیر
ز فضل دست کنون اندر آسمان تأثیر
ز خشم او عرضی زایل است چرخ اثیر
اجل [illegible] گرفته اسیر
زباد حمله [illegible] و تیر
ضمیر را چو صدف شاعری چو گوهر [illegible]
چنان سینه [illegible] روزی [illegible]
کهی بخویشتن اندر [illegible] بجای [illegible]
کز آسمان [illegible] مراد شان تقدیر
با [illegible] عقل [illegible] تکبیر
چنانکه [illegible] داشت [illegible] نخجیر
[illegible] زریر
[illegible] دیدم [illegible]
همی [illegible] شب
[illegible]

همیشه مرکب و عالمیست پر حرکات ‌‌ همی چو روح حرکات سپهر از تو تغیر
بکوه ماند و سیر ستارگان دارد ‌‌ بود عجب که کند کوه چون ستاره مسیر
بدست کندن مرنعل را بدست سپاه ‌‌ فزون بدخواه چو نانکه شکر آب خمیر
خدا یگانا عزم تو فال فتح دهد ‌‌ ز مهرکان همایون بفتح مرده پذیر
جهان و هرچه کرفتی ببند کان دادی ‌‌ ز مهر آنکه بماند نه آنکه ماند بگیر
همیشه تاکه مدار سپهر و کردش روز ‌‌ کهی هلال بود ماه کاه بدر منیر
بزیر دست تو بادا جهان بعمت و ‌‌ اکرچه همت او بیش از آن جهان فقیر

والایضا فی المدحیه

منقش عالمی فردوس کردار ‌‌ ز فرخار و همه پر نقش فرخار
هوا شو از طلعت ماهان پر از نور ‌‌ زمینش از بوسه شاهان پر آثار
بتاقی اندر او کز خط خوبان ‌‌ بکرد عارض رخشنده رخسار
بدان ماند که زاغان سیه دارند ‌‌ کل اندر چنکل و لاله بمنقار
بچهره غمزه نقاشند و جادو ‌‌ ز رنگ و بوی براز ند و عطار
شب سی کشته شانزاده زو معدن ‌‌ کل لؤلؤ رسته شانرا غالیه بار
کهی اندر کشد لاله به سنبل ‌‌ کهی سنبل نهد بر لاله انبار
از ایشان هر یکی همچون درختی ‌‌ که سیمش اصل باشد ارغوان بار
چو چرخ باشد و قتت راستش ‌‌ چو برج روز باشد وقت پیکار
کروهی را کمر شمشیر زرین ‌‌ دُرا و یا قوت رمانی پدیدار
بخون دیده عشاق ماند ‌‌ چکیده بر رخ زرین زنگار
ذوائبش راست پنداری که باشد ‌‌ بسان نار و کوهر دانه نار
صف سیلانشر اندر ساز زرین ‌‌ چو کوه بر شکفته زعفران زار

ببرق آراسته میغ اندر واندر — بگرد موج دریا شعله نار
چه باراسته خرطوم اندر و نیک — بود زرین لشیره برتن مار
بزخم پای ایشان کوه و شفست — بزخم پشک ایشان دشت شد خار
بمیهیچا میغ زنکش تیغ دندان — بصحرا کوه جسم و باد رفتار
چه جا بیست این مگر میدان سلطان — خداوند زمانه شاه سیار
یمین الدوله و دین را نگهبان — امین ملت و بر ملک سالار
زمانرا مایه نیکی و رحمت — زمین را سایه اقبال و ادار
زعشق جود مایل سوی سایل — زحرص عفو عاشق بر گنهگار
شجاعت را دل پاکش مثال است — سخاوت را کف رادش نمودار
جهاندار ی براو گشته است وحش — جوانمردی از و گشته است بیدار
جهان پرمهر و دینار است ازیرا — که نام اوست نقش مهر و دینار
نماندی در جهان گویا زبانی — بفضل و فخر او نادادی اقرار
اگر گوئی که خشم شاه آتش — دو لفظند از یکی معنی بتکرار
وگر گوئی که کف شاه دریا — دو ره باشد بیک منزل بتکرار
بود بر حمله مردان او را — بکو بسته و نابسته دیوار
بود بر حرم بدخواهان او را — بیکسان کشته و ناکشته بیکار
کسی کو تیغ او بیند برهنه — بچشم اندر بگردد دیدش افکار
همی در باغهای دشمنانش — بجای برگ روید مرگ از اشجار
همی در شهرهای حاسدانش — بجای نار نار آید در انهار
اگرچه گنج را مقدار رنج است — برنج او ندارد گنج مقدار
اگرچه علم را معیار عقل است — ندارد علم او را عقل معیار
بیازارد عدو را پشت و سینه — چو بگشاید خدنگ دشمنی آزار

بسا لشکرکشا کامد بر پیش   زرعب آسمان گرفته کار دشوار
حملاحش پی وگنجش بیکرانه   سپاهش بیحد و پیلانش بسیار
زعکس تیغ افلاک پر نور   زگرد لشکرش آفاق پر قار
ز رزم شد کمانش پر قضا جور   زسم مرکبانش بر زمین بار
میان کارزار آراسته تن   بسان روز کار آموخته کار
از ایشان هر یکی پیری بلاجوی   سر شمشیرشان ابری بلابار
چو روی دید شاه دیدار هیبت   هزیمت شد گرفته دامن غار
میان کامش اندر باد آذر   میان چشمش اندر ابر آزار
بجای روی سوی رزم پشتش   بجای عقلش اندر مغز معمار
چو پشته ابر او از بیم وارنج   هلاک خویش را گشته خریدار
ابا شاه همه شاهان گیتی   فزون از قدر تو قانون افکار
چنان دانی تو سر خلق کوئی   براندیشه توئی واقف ز اسرار
اگر نه گفتنی بودی مدیحت   بنودی فضل مردم را بگفتار
تو ایشاه از جنس مردمانی   بود یاقوت نیز از جنس احجار
همی تا بر فلک برخی بتابد   بجنبد بر زمین سیار و طیار
هوا از ارنم ببیند ز دریا   زمین را مایه بخشد ابر امطار
همیشه عید بادت روز نوروز   همی تا تازه باشد عید مختار

فی مدح مکین الدوله

بدان ماند که یزدان کردگار   جهان نو برآورد دست دیگر
چو گشتم سرو او بارنیب پر حسن   چو گشتم پیش او با نقش و پیکر
بر نقش این بنا شد جز بگشتم   بسر و این بنا شد جز بگشتم

بدو اندر بیابی صنع ایزد   هلال آذری و نقش آذر
شکسته خورد و بر شمشاد و سنبل   نشانده پشت بر کافور و عنبر
مغلقل غالیه بر سیم نقره   مسلسل مشک بر ماه منور
از ایشان هر یکی چون روز روشن   ز تیره شب نهاده بر سر افسر
چو بینی قد ایشان را تو گوئی   همی شمشاد روید بر معصفر
فروزان حلیه زرین کمرشان   چو چینی دیبه و دیبای احمر
چنان تابد که پنداری بر آتش   زبانه بر زد از دیباده مجمر
گریخته گز زبا زرین و سیمین   مخالف رنگ و یکسان به پیکر
یکی همچون تن دلداده عاشق   یکی چون ساعد معشوق دلبر
بصفت بزمکه صافی براند   لبصفت بزمکه شیرین عشر
بیکجا اندرون ما هست چندان   ستاره نیست بر چرخ مدور
بدان نیز کاخ و منظر ولیکن   ز پیلان ساختش بر کاخ منظر
چو تخت کسری اندر نقش زیبا   چو تاج قیصر اندر زر و زیور
چرا زیر کهر شد موج دریا   که زیر موج دریا بود گوهر
جهانی هر یکی دریا که بودے   همی گردد همی جوشد بدو بر
چه بحری کاتش تیز است موجش   چه گردونی که زر سرخش اختر
چه چیز است این جهان نو که کرده است   ز پیری واز دولت مصور
کرمیدان سلطان معظم   خداوند زمین شاه مظفر
یمین دولت و خورشید همت   امین ملت و جمشید مفخر
مقر آمد جهان مردی که بی او   نشد کس را چو او مردی مقرر
زنجبیر آن خسرو را دید نتوان   که اندر لفظهای او ست مضمر
محمد را بدین گیتی دو چیز است   بدان گیتی و و با این دو برابر

بدین گیتی کنی محمود جاهش   بدان گیتی لوای حمد و کوثر
بدین نیکست کارم است امروز   بدان هم نیک باشد روز محشر
اگر محمود اکنون زنده بودی   بنام و نصرت یزدان داور
بجای پرنیان بر سینهٔ او   ردای خویش بربستی پیمبر
شده از مدح او چون ناف آهو   دهان شاعران پر مشک اذفر
از آن شادی که بیند خلعت او   بمشرق روز باشد نور گستر
وز آن غم کش نه بیند زر دگر ره   بهنگام فرو رفتن بخاور
بزورق باده گیرد شاه که گاه   برو بید گل بزم و مجلس اندر
بصورت راز روی دست او داد   همی که گل شود که زورق زر
چو زرگر نام او بر زر نویسد   ببوسد زر ز شادی دست زرگر
بساید پیش لب چون بار باشد   بسا لب از بوسه شاهان کشور
لب معشوق شاهانست گوئی   بسا کا شعر یار بنده پرور
سبا زر چون نه بیند حملهٔ او   بدان ساعت دهد تعفیر معجر
ز مهران و هد کاندر هزیمت   مرا او را به بود معجز ز مغفر
آیا شاهی که بی نام تو باشد   زمانه نا خوش و دولت معبر
چنان کردن زمین دشمنانرا   که نارد تخم شان جز بیم تو بر
رها میل رتب آوردی باشتر   ز روم اکنون صلیب او با ستر
زمین هند را چندی سپردی   زمین روم را یک چند بسپر
از ایشان قلعهٔ غزنین بیارای   بماه سرو قد زلف چنبر
بدن درش ز یکسو چتر و خالص   بیا و بر از دگر سو تاج قیصر
از آن مهانت آمد سر گریان   که مقتلت بود نزدیکش مبشر
توانستی بجای خویش بودن   نه عاجز بود ازین معنی نه مضطر

ولیکن خواست کاندر خدمت تو
همی یکچند بنشیند مجاور

همی داند که چون تاک از تو باید
بود باقی بر و عیشش قوی تر

هنوز شمع کی خرسند باشد
کسی کاکه شد از خورشید انور

بیاراید بنام و کنیت تو
خطیب بصره و بغداد و منبر

همی تا بر قضای نیک و بر بد
نگردد حکم یزدانی مغیر

جهاندار و جهانسوز و جهانجوی
جهانگیر و جهاندار و جهان خور

وله ایضاً

چنین نماید اشمشیر خسروان آثار
چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار

به تیغ شاه نگر نامه گذشته مخوان
که بیست راستر از نامه تیغ او بسیار

چو جرد بر هنر خویش ایمنی دارد
رود و بدیده دشمن بجستن پیکار

ندر بهای بکار آیدش نه اختر کر
نه فال کوی بکار آیدش نه کار کذار

رود چنانچه خدا و ند شرق رفت بزم
زمانه گشته مرا ورا دلیل و ایزد یار

بوقت آنکه هوا تفته شد ز باد سموم
هوا چو آتش گردان در و بجای شرار

زلفت بروز بجوشش آید آب جیحون
بشب بیشه در او بد توان گرفت قرار

بدولت ملک مشرق و بسعادت او
نه بیشه بود و نه کرمان زیح و هیچ آمار

فرو گذشت با مویه شهریار جهان
بفال اختر نیک و بنصرت داوار

فروغ دولتا و همچو روز وقت زوال
مصاف لشکر او همچو کوه وقت بهار

همه زمین شده از روی بندگان کشمیر
همه هوا شده از عکس چاو شان فرحار

زمین هاسون در زمان فراز و نشیب
نه توده توده سر و کوه کوه بن اقرار

بدید جوهر و الماس رنگ شمشیرش
و درین دیار نماند از مخالفان دیار

نهنگ مرد او بارش بجنبد و جیحون
هر آنکسی که بر بست از نهنگ جان و بار

بر آب در همه غرقه شدند چون فرعون
چو بر گذشت بر آن آب شاه موسی دار

فراخ جیحون چون کوه شد ز بسکه درو — کلاه و ترکش از این بود و جامه و انبار

کسی که زنده نمانده است از آن نژ تبار — کو چه تنش و بستست هست چون بیمار

از این سپس ملل بانگ نعرهٔ جیحون — نخواهد آمد جز های های نالهٔ زار

بمغزش اندر تیغ است اگر بود خفته — بچشمش اندر تیر است اگر بود بیدار

اگر نماز کند آید ببیند خیال او از باد — گمان برد که همی خورد بر جگر مسمار

اگر نماز کند آه باشدش تکبیر — اگر گنه کند آوخ بودش استغفار

وگر سوال کند گوید ای سوار مزن — وگر جواب دهد گوید ای ملک زنهار

در آن اسیران کوئی گرفت چندانکه — که تنگ بود ز انبوه شان بلاد و قفار

گروه ایشان بگرفت طول و عرض جهان — ز بهر رهی و بهر برزنی قطار قطار

وگر نخواسته گوئی که بر گرفت ز گنج — سخن نماند و عاجز شود در او گفتار

بدر جها که راست و به تختها دیبا — بگنجها درست و بپنگها دینار

قیاس گیر نداند ز قیاس سیم سفید — شمار گیر نداند ز شمار زر عیار

ز عکس جامه رنگین هوا چه باغ ارم — زمین ز توده یاقوت سرخ چون گلنار

ز توده نافهٔ مشک و شمامهٔ کافور — زمین ز توده یاقوت سرخ چون گلنار

عمود زرین با گوهر کمر شمشیر — سلاح نغزه پر بجهر کان کلر خسار

بکشت دشمن و بر داشت گنج و مال ببرد — ز بهر نصرت دین محمد مختار

از آنکه تربت کم گنج و شهر و برزن ع — مقام قرمطیان بود و معدن کفار

همیشه تا صفت تیرگی نصیب شب است — جهان کجا صفت روشنی نصیب نهار

نصیب شاه جهان باد و عز و نصرت و فتح — نصیب دشمن او مرگ و محنت و تیمار

هزار فتح چنین صد هزار غزوه چنین — بر او بر آمده و گفته عنصری اشعار

و له ایضاً

چگونه صبر خورم از وصل آن بت دلبر — که سوخت آتش هجرش دل مرا در بر

طمع کند که ز معشوق برخورد عاشق
ازانکه عاشق نبود کسیکه دل ندهد
ز بهر وصلش هر حیلتی همی سازم
شدم بصورت چنبر چو زلف او ویکم
نگر بمن که ذرت هست و رشکل کرمن
چه خیزد از غزل و نعت نیکوان گفتن
ستاره سیر خوب سیر ابو یعقوب
نظام فضل و هنر یوسف ابن اسحق
ز منظرش بهمه وقت فر یزدانی
زنیکوی و رشائستگی که مخبر اوست
مثل زنند که جوینده خطر بے جرم
بجهد خدمت او کن که هست حد او
ثنای نیکو بر نام او بوید خوش
شده است رای بدیع لطائف طبعش
ایا سفینه و هم قطب و گنج هر سه بهم
ایا وفای تو بندی که هستیش هستی
دو کار سخت شکست او فتاده بود مرا
نبود عبرت بسیار تا بدانستم
بمن چنان بود اندر نهفت دور حال
گرانی آمد از من بدل نگر که چنین
هزار نفرین کردم ز درد بر ایام
ز بسکه خشم آمد و نگفتم شعر

بدین جهان نبود کار ازاین مخالف تر
چو داد دل نتوان خورد نیز از دلبر
وصال باشد با او مرا بجایه مگر
بصورت رسن لعل آن رسن عنبر
اگرچه دیر بود بگذری سوی چنبر
چرا نگوئی نعت و ثنای مختصر
که جز بدو نبود قصه مرد خوب سیر
بزرگوار پسران بزرگوار پدر
همی درخشد با آفرین بران منظر
گذر نیاید مدح و ثنا ازان مخبر
ازآرزوی خطر در شود بچشم خطر
بصلح و جنگ طلسم توانگری ظفر
ازان فراوان خوشتر که مشک بر مجمر
بروشنی و مزه و شمس آفتاب و شکر
سفینه ادب قطب علم و گنج هنر
و یا سخای تو بحری که هستیش معبر
کزان دو کار نیم جز نژند و خسته جگر
کنون که دانستم زو بمانده ام مضطر
که سیر شد از بنده سخن گستر
یکاست رسم من و سوی من نکرد نظر
هزار بستی کردم ز کرد و شر اختر
برسم خویشتن مدح بخدمت نیامدم ایدر

و پیر میر ابوسهل گفت بود مرا
که چون نگوئی دیگر مدیح میر همی
ز درد پاسخ دادم که میر خدمت من
اگر نخواستی او رسم من نکردی کم
که بیر بسیار آزار دار داز تو بدل
گناه تو کنی و هم تو نیز گیری خشم
بگفتم آنچه حدیثست گفته زین باب
چو باز پیش تو عبدالملک مرا امسال
چو آتش آتش برزد دل مرا بداغ
اگر بگفتم آن شعر جز بنام تو من
کسیکه بر تو مزور کند حدیث کسان
نگاه کن تو بدان داوری بچشم خرد
مرا نباید حاجت بنقل کردن شعر
زبان من بمثل ابر و شعر من مطر است
شجر شناس دلم را و شعر من گل او
مرا نباشد دشوار شاعری کردن
سخن توانم گفتن اندر او که در دل او
بنام تو بتوانم سخن طرازیدن
ترا مدیح توان گفت گر یک انگشتست
تو برتری ز معانی و هر چه ما گوئیم
اسیر هر که بود پیش تو همی کوشد
کسیکه پایه ندارد سخن چه داند گفت

بود که شاه سوی بلخ شد همی بسفر
بجشنها و بنیائی بوقت خویش بدر
همی نخواهد تو نیز ازین سخن بگذر
مرا بگفت غلط کرده بدین اندر
که تو نکردی از کار ناپسند حذر
پس این قضای سده تو با شد این شکر
دگر نگوئیم بر پرسش از کسی دگر
بشرح گفت حدیث نهفته و مضمر
ز دید کانم گفتی برون دمید شرر
بدانکه کافرم اندر خدا و پیغمبر
دهان آنکس پر خاک باد و خاکستر
بفضل باش تو اندر میان ما داور
که معنی از دل و از طبع من رود بحشر
چو باز رفت بگرد و بسوی ابر مطر
گل شکفته شنیدی که باز شد بسحر
که در محاسن تو عرض کرده ام لشکر
نیافرید خدای جهان ز فضل اثر
که فضل تست جهانرا نباتات سیر
مر آفرین الستهاست حمد هزار گهر
که هست خاطر ما زیر و سیرت تو زبر
که خوب گوید و رشتی بگسترد و داد زر
چگونه پیر و مرغی که بسته دارد پر

مجلس تو نبید انشی سخن گو بد — بفضل خویش نگر تو بقبول او منگر
همیشه تا مه و خورشید و شند ملبند — چو روز روشن باش و بلند چون خور

ولہ ایضا

جمال لفظ فزای و کمال معنی گیر — برسم تهنیت عید از آفرین امیر
خدایگانی کز قوت خرد دل او — بدست طبع بنو داست هیچ گونه اسیر
یمین دولت خوانندش این چگونه بود — که دست دولت هرد و بدست اوست اسیر
امین ملت خوانندش اینکه حافظ اوست — همیشه حافظ این به بهر چه خواهی گیر
موفقست بفکرت کز آسمان یزدان — چنان براند تقدیر کو کند تدبیر
چو بنده از پس توفیق ماند اندیشه — موافق آید تدبیر بنده با تقدیر
بزرگ خورد خدای آفرید و دون خدای — بزرگ همت شاه هست هر چه هست صغیر
ز خیر همت او هزار اثر بیش است — بزیر هر اثری صد هزار چیز اثیر
که یکی بکفایت بدین و ملک اندر — همی نماید فعل و همی کند تاثیر
ثناش جستم و گفتم تصرفی بکنم — درو بلفظ و معانیش را کنم تفسیر
بغور باشده گم گشت در حواشی او — کلام و هر چه بر و اندر از قلیل و کثیر
کنی سوال که توفیر چیست خدمت او — بحق رسیدن باشد هر آینه توفیر
بر من بخدمت ار آرزوت توفیر است — که هر که ماند ز توفیر ماند در تقصیر
چو دید دشمن نگذاردش که پیش آید — ز نوک نیزه به تیغ و ز نوک تیغ به تیر
چنان رود ببعد و تیر پای او گوئی — بجای پیکان دارند دیده های بصیر
هر آنچه کرد کند دشمنش غنیمت اوست — هزار دیده چرا رنج بیند او ز حضر
بو یرکس را بزرگ همت او — که هیبتش ز بزرگی نگنجد اندر دیر
مگر صلابتش از معجزات داود است — که باشد آهن و فولاد پیش او چو خمیر
چنان رود به همه کار عزم او گوئی — ستاره بر فلک از عزم او گرفت مسیر

حریر پوشد از تار مدح شاهجهان | حروف شعر چو من مدح او کنم تحریر
همی نویسم و از حرص آفرینش قلم | همی سراید گوئی سخن بصفیر
ضعیف ناشده در خدمتش قوی شد | هلال ناشده کی مه شده است با تنویر
نبود جود کجا دست ورای او باشد | چه خیزد از فلک و آفتاب و بدر منیر
همیشه از نظر او نفیر وار کفر | کس از نشاط فزونی نیوفتد بنفیر
نسود چندان و در تاختن جنای خدنگ | که بی منازع دارند بندگانش سریر
خدای قاعده مهرش اندر آب نهاد | کز آب زنده بود خلق نیست آب گزیر
اگرچه قوت شیریست بد سگالش را | زبیم او نرود جز بغاوت نخجیر
ز حق او که بگسترد در همه عالم | بقصد کس نبرد نام باطل و تزویر
هزار عذر نهد تا جفا نباید کرد | بیاب نفس نکند باز در وفا تاخیر
نصیب شاهان از وسع و شکاه زخیر | چو خواب نیکو بود و نصیب او تعبیر
بزرگواران چون نفع خدمتش بدید | طلب نکرد کسی غیر در جهان اکسیر
ز چیرگی و صبوری و نیک تدبیری | نه یار جوید هرگز نه راز دار و نه وزیر
بقای شاهجهان باد تا جهان باشد | چنانکه هست از او دین ملک را بستیر
مراد حاصل و دولت فزون و کار بکام | فلک مساعد و دل خرم و خدای نصیر

وله ایضاً

گره شکست از چه معنی شد سر زلفین یار | مشکبوی و مشکرنگ و مشکپاش و مشکبار
از دل یار است او خود چرا بر باد شد | ور قرار یار بردار چرا شد بیقرار
ور نشد ابروش عاشق چند باشد گوشه نشست | ور نه خورده است چشمش چند باشد پر خمار
ماهتابستش بنا گوش و خطش سنبل بر او | آفتابستش رخ و بالاش سرو جویبار
هیچکس دیده است ماهی کاندر او سنبل دمد | هیچکس دیده است سروی کافتاب آرد ببار
از شوی نزدیک لعلش تا بکاوی جعد او | آستین پر مشک یابی زان و پر عنبر کنار

سرخی از خون گسسله برگز چنان گز نار نور | مردمان گویند لیکن من ندارم استوار
زانکه من دارم دل خون و روی او سنگ رخ | زانکه رویش جای نور است و دل من جای نار
او من بر وجهی نازیم و ناز من به است | او بحسن خویش نازد و من بمدح شهریار
خسرو مشرق یمین دولت و بنیاد مجد | آفتاب ملک امین ملت و فخر کبار
یا ببندد یا گشاید یا ستاند یا دهد | تا جهان باشد همی هر شاه را این چار کار
آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته | آنچه بندد پای دشمن آنچه بگشاید حصار
نصرت و فتح است یاری کردن شاه جهان | نصرتش عزم است حاصل فتح و یاری کارزار
تیغ او هرگز نجوید جز دل شیران بنام | تیر او ترکش نخواهد جز همه چشم سوار
نیزه خسرو ستاره است و دل شیران خاک | تیغ او شیر است و مغز جنگجویان مرغزار
جز زبان چیزی نگوید پیش او هنگام حرب | جز دهان چیزی نخیزد پیش او هنگام بار
آن زبان جنبان بود کو شاه را بوسد زمین | و آن زبان گویا بود کز شاه جوید زینهار
در هوای باغ او بوی بهشت آرد نسیم | در زمین مجلس او مشکبو خیزد بهار
زیر پای نیک خواهش روید از فولاد گل | زیر پای بدسگالش خیزد از دریا غبار
هم بدو مجبور گردد هم بدو مختار مرد | جز بدو پیدا نباشد حکم جبر از اختیار
ور چه حکم پادشاهی هر کرا باشد نخست | پادشاهی را بمحمود است فخر و اعتبار
ور چه از طعنه هر دو به بود شادی ز غم | ور چه از جوینده هر دو به بود منبر ز دار
هر کسی با او زیارت کرد و فخر آورد | آن زیارت سر بسر نقصان بود و آن فخر عار
جز بکام او نگردد تا بگردد آسمان | جز برای او نباشد تا بباشد روزگار
گر مرا امسال باشد عمر و گویم مدح او | همچنان گویم شکر گدارش یکی از صد هزار
جامه پوشید بخت من رهی از جود او | جامه نور اسعادت بود و پود و فخر تار
شکر او از جان شیرین صورتی گردم طبع | پیش او نزد برخواهم صورتش روز شمار
گر بگویم پیش او جز گرد کار شکسپس | شکر او پیش که گویم جز به پیش کردگار

تا همی گرد فصول عالم از گشت فلک
که تموز و گه زمستان گاه تیر و گه بهار

شاه را سر سبز باد و جان بجای تن قوی
تیغ تیز و امر نافع باد و ش دلشاد خور

تاجدار جهان پیش بساطش خاکبوس
دشمنان ملک از گرد سپاهش خاکسار

وله ایضاً فی المدیحه

ایا شنیده خبرهای خسروان بخبر
بیا ز خسرو مشرق عیان به بین تو خبر

دروغ زیر خبر و آن راست زیر عیان
اگر دروغ چو نیکوی راست نیکوتر

اگر بطلعت گوئی خجسته طلعت او
همی ز طلعت خورشید بیش دارد فر

از آنکه طلعت او سر بسر همه نفع است
بود بطلعت خورشید گاه گاه ضرر

وگر بنعمت گوئی فزود نعمت او
شمار ریگ بیابان و قطرهای مطر

وگر سخاوت گوئی بر سخاوت او
بود سخاوت او ابر و ملک بهای هدر

که داد پاسخ سایل جز او ببدره سیم
که داد پاسخ زایر جز او ببدره زر

هزار مثقال اندر ترازوی شعرا
کسی جز او ننهاد اندرین جهان یکسر

چهل هزار درم رودکی ز مهتر خویش
بیافته است بتوشیح ازین در و آن در

شگفتش آمد و شادی فزود و کبر گرفت
ز روی فخر بگفت این بشعر خویش اندر

گران عطاش بزرگ آمد و شگفت همی
کنون کجاست بیا گو عطای شاه نگر

بیک عطا سه هزار از گهر بشاعر داد
کزان خزینه کی زر و چهره و لاغر

نه شاعر یکه قدیمش ز رنج خدمت بود
نه نیز هیچ بدرگاه او گرفته گذر

ازین سبب در عالیش مجمع شعراست
اگر بود بسفر شاد یا بود بحضر

وگر شجاعت گوئی چو او نه عنتر بود
نه عمر بود و نه معن و نه مالک اشتر

پدر گزاول تایید و فر یزدانی
بچشم خویش بدید اندران نبرد پسر

بزندگانی خویشش بخسروی بنشاند
به تخت ملک بر و پیش او ببست کمر

جهان بود پدری کش چنین بود فرزند　　چنین بود عرضی کش چنین بود جوهر
بجنگ غزنی آن لشکری چو ابر سیاه　　همه سراسر آهن سنان و برق سپر
ز گرد ایشان چون نیم شب هوای روشن روز　　ز حمله ایشان چون کوه و دشت پهناور
دو لیست پیل در آن دشت هر یکی کوئی　　بزیر پای در آورد کرد و کر و حجر
چو بیشه میشش بد مراد جلد سوار　　چو حلقه گردش صف سوار شیر شکر
بحمله ملک شرق آن سپاه قوی　　چو گرد و کرد پراکنده و ضعیف چو ذر
نه راه راه که بود اندر آن بیابان جفت　　نه زان عدو که برنج اندرش بیابی مر
بجنگ مرو که از او زکید تا ورزی　　رهی نبود و نه شهری کز و نبود حشر
ز مرو مرکبشان چشم روز روشن کور　　ز بانگ مرکبشان گوش چرخ گردان کر
چو آب گیر شده روی آب و رنگ هوا　　سنان خویشان در آب گیر نیلوفر
گروه انبه ایشان چو لشکر یاجوج　　سلاح محکم ایشان چو سد اسکندر
زمانه را و فلک را همی بکس نشمرد　　کهینه مردی از ایشان ز کبر و عجب نظر
گشاده گردن گسترده کمین آخته تیغ　　دوان چنانکه سوی صید شیر شرزه نر
چنان نبود که کام و مراد ایشان بود　　که بدسگال دگر خواست کرد کار دگر
فکند حمله شاه زمانه شان از پنج　　چنانکه مرغیه قوم عاد را صرصر
گروه ایشان ز دست شاه گیتی ستوه　　سپاهشان دل بد کرده بر نشان اثر
گروه نکرده مگر جنگ سیستان که ملوک　　از و کنار گرفتند یکره بضجر
چو مایه سپر رضی رنج بر دلش پر داد　　که تا بحد خراسان بدان زمین لشکر
نه زان سپاه از او چیره گرفت بجنگ　　نه زان بزرگان کس بر خلف نیافت ظفر
بمرد و بر آن شهر هیچکس را دست　　نه وقت سام نریمان نه وقت رستم زر
مدینة العذرا بود نام او تا بود　　از آنکه چیره نشد هیچکس برو بهتر
بدشت او نتوان کام زد ز مار صلیب　　بشهر او نتوان خفت خوش ز بیم عور

کراندر او ره بیابانی تو تیر جوئی و تیغ
بنای باره آوردی وسغروآهن روی
چو مرد بر سر دیوار او همی رفتی
رکاب عالی چون سوی او کشید بزم
شد از کفایت تیغش بچار پاره زنگ
و از هیاطله کویم عجب فرو مانی
رهی که خاک درشتش چو تود های خسک
اگرش گرگ بدو بر زدش چنگال
بنا بها ش تو گفتی که گرگ مانندی
برون گذشته بود شاه شهریار چو باد
ملک گرفت بمردی و بیخ خانه او
چنانش کرد خداوند خسروان زمین
شنیده خبر شاه هندوان جیپال
فزون ز لشکر او بر فلک ستاره نبود
بدین صفت سپهی بود دست سته بجوشن
چو دود تیره ور او آتش زبانه زبان
ز بیم ایشان از مغز بار سیده خرد
خدایگان خراسان بدست ترسا ور
پناه تا شده آنجا بدان زمان آنروز
حکایت سفر سولتان همی دانی
اگر ز دجله فریدون گذشت بی کشتی
همه درست بود نادرست نیز بود

وراندر او چو کاری سنان برآورد برا
کشیده پیکر جوشن بیج دو پیکر
تو گفته که گرفته است بر مجره سقر
چنانش کرد که از محکمی نماند اثر
خاص گرفته وان مملکت زیر و زبر
که شاه ایران آنجا چگونه شد بسفر
بسان عالم سنبله اندر و کشور
ورش عقاب گذارد بیفگند همه پر
گره گره شده و خار ها برا و نشتر
بزور دین بازار مذهب آذر
ز خون لشکر او کرد دشت خشک شمر
که نام او بجهان گم شده است طول قمر
کمر بسته پیش همی ببستو افسر
کمر بود بروی زمین برونه عدد
بدست ایشان شمشیرها چو صبح سحر
تو گفتی آنکه پراگنده شد بدشت سقر
ز هول ایشان در چشمها شمیده لبصر
بجمله پراگنده جمع آن محشر
نماند بود سواری نه شاه و نه چاکر
وکرندانی تاریخ الفتوح پیش آور
بشاه نامه برآن هر حکایتست سمر
تو تا درست ندانی مکن سخن باور

ازان پس که ره و هم را بند یاب
بمولتان شد و در ره دو بیست قلعه گشاد
بارو و بتکده باشان گشاد و سوخت همه
نه قلعه ماند که نگشاد و نه سیه که نزد
چو بازگشت بیک تاختن بمینه شد
کشیده تیغ سیاست بکینه لشکر او
نه سینه لسوی میسره براند ملک
سپه نداده بیابان زراه بیرون برد
نهاد خسرو پیروز روز ملک فروز
نبود هرگز جز دیو اندرو ساکن
نه مرو قرب ششم روز را زآوان شد
نه یکسوار است او بلکه صد هزار سوار
زچین و ماچین یکرویه تالب جیحون
چنایک و چو طغان خان زده دو اردیه
سرشته تنشان از حرب طبعشان تندر
سواراایشان بر پشت اسب چونان بود
بگیتی اندر گفتی نماند مردی نیاک
بحرب گفتند از ما تنی پسنده بود
چو شیر گشت بجلا عیان شاه عجم
هنوز خیر ملکشان شکسته در شعیبتا
بیامدند فرو خسته تیز کرده میان
دریده جوشن و خسته تن و گسسته امید

وزان پس که برا و باد را نبود عبر
که هر یکی را صد بند بود و چون خیبر
ببرد باد همی تو ده های خاکستر
نه قرمطی که نگشت و نه گبر و نه کافر
ازانکه بود خراسان ز رنجها منتظر
نه ایمنی بجهان اندرون نه عدل و نظر
فکند بر همه راه سر نگون بر آن مجمر
بدان رهی که رود و جنسی اندر و بحاذر
به تیغهاشان بر حلق حلقه چنبر
نبود هرگز جز غول کس در و رهبر
نمود بر لب جیحون هزار که نه عبر
بدین گواه نشست آنکه دید حرب کبیر
ز ترک و تاجیک و ز ترکمان و عرب حیدر
بیامدند شده جنگ جوی چون عنتر
بحمله کردن خو کرده چشمشان بسپهر
بکار برده بر تیغ کوهسار شجر
که به تحسین این قرب جا عمر است ایدر
نه یار باید ما را نه نیزه و خنجر
نماند یکتن ازان قوم جون بهیج و سقر
بدان و بسیم آویخته تبلتقین بر
برندشان و فرو خسته تیر کرده جگر
شکسته تیغ و شمیده دل و فکنده سپر

ز کشتن دران روز وستار تلیغ هنوز
هم اندرین سرکین حرب کرد و رفت بپا
بشب کشاد و بر آهنگ رام ناحیتش
گرفتن پس سوی دشت دان غور
بهفت کشور سرکس که گوش او شنوا است
ز عکس خون چنانست کشاد و ریخت هنوز
برزم رام همیکرد شاه شیران را
ازانکه جایگه رنج هندوان بودی
تنی که گفتند انیست پاس دیو بزرگ
سرش بغزنی فکند بر در میدان
شنیده که چه کرد او برزم باجیپال
زمین و لشکر او موج و سپر دریا بود
همه ستده دل و والش حسام رویین تن
بجمله صد و ده پیل نامدار گرفت
حدیث شار و حدیث حصار و کرکس عال
که رانده بود وش زشاهان هزار پیل دمان
برزم لشکر خوارزمیان که گفتندی
برنده گوهر شمشیرشان توکشتی نیست
همه زمین جگر و کوه صبر و صاعقه تیغ
رفیق عزم ولیکن بجمله دشمن عزم
اگرچه بود حشر بیکران و ایشان را
چو از معسکر میمون برفت رایت شاه

همی کشند سر و پای کشته در زنبر
بحرب کوره و تاراج کبرکان کبر
ز تیغ سیل برانگیخت ان بلاد و کور
هر آینه نتوان کرد و سخن مختصر
خبر شنیده است از باری و زریو گذر
برآمد یار هوا ابرش است و خاک اشقر
بگستریده همی حق به تیغ حق گستر
بهار کنگ بکند و بهار تا سنبر
خود آمده است و نکرده است نقش نقشگر
ازان سپس که بدو بود و هند را مغفر
بکامش اندر زهر شده کرد شکر
زکرد ایشان گیتی سیاه و روز اغبر
مهیب و در بلا فعل اهرمن هنگر
چنانکه بود و در اقلیم هندوان سرور
بگفت خواهم کان را زروی بود خطر
خزاوند هشت هزار اسپ و هشت صد لو
که آمین هست تن و طبع تا ز عجز و عبر
بروی آینه بروی دمیده سیسنبر
سپهر تاختن و بارگیر و ابرسیر
دیست رای و بکار آمد و بفر و کر
نموده خسرو مشرق بدان حشر محشر
فتاو زلزله اندر مصاف آن لشکر

ل شعبده جادوان فرعونست
ـمای موسی تیغ فلک برابرشان
ی وهم یکی تیر دیده ودل خویش
بدنادان پیکان همی کشید از دست
ن ویار ها تا که موج خون عدو
ن کروه که آن جنگ ید و اقلیم
ولشکر ما از خون مردان شان
ن غنیمت کاورد شهریار عجم
غ یکسر نهاد و ناپدید شود
نک و بوی همه خیره گشته و مختل
یر چندان تحفه بخسرو از بغداد
ل اسیر کرد و حرام کرده شاه واسیر
ارایشان خود چون بمبلغ بلند گشتند
تران کاسیر ندادان و یار هنوز
ب جلم از آن روی کارزار بهم
حصاری کز برج او کنگر باش
وش ندر دریای سبز موج زنان
وراه ونبود ش بگرییک فرسنگ
ا عتی بسته خسرو آن حصار بجنگ
ای واند کانجا چه بر گرفت از گنج
رون از آن نبود ریک در بیابان ها
ای خیمه شان زر نهاد بر اشتر

تو گفتی آن سپهی بود بیکرانه دمر
چو اژدها شده و باز کرده مهین قمر
بجای دیده یکی نیزه دید و محجر
یکی بدست همی کند خنجر از خنجر
بسالها نشنید ز دست و ز کرد
پسر نزاید نیز از نهیب آن مادر
سم ستوران لعل است و تیغها احمر
کسی درست نداند جز ایزد داور
سرای کشته بد و همچو لعبت بربر
ز لبس طویله یاقوت و نفیه عنبر
نه نیز چندان بخسرو از کشمیر
بدان زمین نه همانا که زنده ماند بقر
سری بکالنت و دیگر بلشکر و بکر
بسیستان و زتنگست حال دو کشور
خزینه ملکان بود و در بسیم معمر
نه بود هیچ میانه زکنبد خضر
ز تیر او همه بنیاد بر جهان شده تر
نهاد یک تنه بر تیغ کوه راه گذر
فکند از آتش و در زیر کافران بستر
ز زر و سیم و سلاح و ز جامه و زیور
که پیش شاه جهان بود تو ده گوهر
بجای موکب کو سر نهاد بر استر

بدار ملک خود آور ز تخت ملک عجم
کهن شده است بغزنین فکنده در میدان
ز قلعه‌های دگر کز کیان یگان گویم
جوادیان که همه جادوند مردم او
سخن سیاه بود حصن یدد فرسود
ز هر یکی که ازین قلعه‌ها سخن گوئی
و را ستوار نداری بخوان تو باغ فتوح
گشاده شاه خراسان همه به بهر خدای
ببست رهگذر دیو و بیخ کفر بکند
بجست ازین همه کافرستان که کافر کرد
اگر چه مخبر او هست در زمانه بزرگ
هر آنکسی که چو تو خویشتن همی شمرد
اگر بجنس ستوری یکی بود خر و اسپ
یکی بنی همه باشد بنی ولیک ازو
چو شب سیاهی گیرد و قمر نکو تابد
چو چوب گو بدین همچو چوب عود مر تر
چهار طبع است آری ولیکن از شرکت
میان زاغ سیاه و میان باز سپید
بباز گفت همی زاغ هم چو یار توم
جواب داد که مرغیم جز بجای هنر
خورند از آنکه بماند ز من ملوک زمین
مرا نشست بدست ملوک و دیر سرا است

ز سیم خام و چو بتخانه پر نگار و صور
وهل زنند برا و خود و هل زنان بر در
شود دراز و نیاید بسر لوح بسر
و ز آب جوی نزدیک بر کشید آذر
تیز بان و بهادن و تنیده به بر
بشرح آن نتوان کرد پنج و شش دفتر
که بتبهاش چو عقد است شهر جهانش و بر
چنین نکرد بگیتی کس از شمار بشر
بجای بتکده بنهاد مسجد و منبر
بجز رضای خدا و رضای پیغمبر
ز مخبرش بهتر یا بزرگ است منظر
بگو بیا و تو از خویشتن هنر بشمر
با سب تازی هرگز چگونه ماند خر
یکی است سوره اخلاص و دیگرانه صور
بروز تیره شود گرچه روشن است قمر
بدانکه کاتش به بیند و مجمر
محل خاک بناشد برابر آذر
شنیده‌ام ز حکیمی حکایت دلبر
که هر دو مرغیم از جنس و اصل با دیگر
میان طبع من و تو میانه نیست فکر
تو از پلید همی مردار بر کنی لاغر
ترا نشست بویرانه ستوران در

ترا مدیست مرا رنگ و رنگ تو ز عذاب ‌ ‌ ‌ که من بجای ز معروفم و تو از منکر
از آنک میل سوی من کند و سوی تو نه ‌ ‌ ‌ که میل خیر بخیر است میل شر سوی شر
اگر تو خویشتن اندر خیال من داری ‌ ‌ ‌ همی فسوس تو بر خویشتن کنی آذر
بدین جهان که تواند چه شاه بود بفضل ‌ ‌ ‌ کدام خار بود چون صنوبر و عرعر
خدایگانی و آزادگی و دولت و دین ‌ ‌ ‌ بزرگوار بد و گشت چون شجر بثمر
همیشه تا همه وقت خلق عالم را ‌ ‌ ‌ بشادی و غم از ایزد بود قضا و قدر
بقای شاه جهان باد عزت و دولت ‌ ‌ ‌ دلش براستی و دستش بباده و ساغر

ولہ ایضاً

چهار پای کش پیکر از هنر همواره ‌ ‌ ‌ نگار کرد نگار و چو عنبرانه نگار
جهنده که همی برق از و برد رفتن ‌ ‌ ‌ رونده که همی باد ازو برد رفتار
بباد ماند و کس باد دیده و ابر نهاد ‌ ‌ ‌ بابر ماند و کس ابر دیده آتشبار
چو پشت بوی بسر بانگ بر فسرد و آمد ‌ ‌ ‌ چو هنگری برسد هر کجا بود بیدار
چو چرخ گردد و بیرون رود ز دست از حج ‌ ‌ ‌ بکار ماند و اندر جهد بدیده مار
گی از نشیب بسوی فراز خواهد رفت ‌ ‌ ‌ ستاره گردد و بر آسمان زند هنجار
بپای پست کند بر کشیده کرد و سر ‌ ‌ ‌ بدست پخته کند پای آهنین دیوار
ز راستی که بگردد همی که نا مورد ‌ ‌ ‌ بکان بری که بود دست و پای و پرگار
چو آب جوشان باشد که دست خواهد کند ‌ ‌ ‌ چو چرخ گرد و چو رفت بادش همواره
سپهر وار بگرد و بسر همی گردد ‌ ‌ ‌ سپهر باشد اسبی کش آفتاب سوار
خدایگان جهان آفتاب فرهنگ است ‌ ‌ ‌ که یک نمایش فرهنگ او نشد ده هزار
نهان او ابیوست راستی بخرد ‌ ‌ ‌ اسیر او را بپرور و مردمی بکنار
براستی برسد هر کش او رسد فریاد ‌ ‌ ‌ ز کاستی برهد هر کش او دهد زنهار
بستان خار بر از مهر او برد گل ‌ ‌ ‌ ز برگ تازه گل از خشم او برید خار

خرد بدانش و رستکاری آرد بر / هنر بگوهر و نیکنامی آرد بار
نگاه کن که در اندازهٔ ستایش او / سخن چه گونه گرامی شده است و خوشخوار
میان آب که دید آتش زبانه زنان / بدست شاه چنانست تیغ گوهربار
تموز به ز بهار است تیغ تیزش را / شگفت باد تموز اندر است رنگ بهار
سری با فسر آرد سری بدار برد / اگرچه گوهر تیغش آن گاه نی ز افسر و دار
نه او ز خواب و ز بیداری آگهش دیده / روان مردم خفته است و بخت ها و بیدار
خدایگانا نیکی چنانکه هست ترا / ز نیکی که تراست باش برخوردار
همه جهان ز ابخت و مر ترا شادی / همه جهان ز اگفتار و مر ترا کردار
ز آرزوی و ز رایش ستایش تو بود / همی بخاک بسنگ اندرا و قند گفتار
جهانیان همه انبار خار باز کنند / ستوده خوی تو از آفرین نهد انبار
شماره کی بباید کرانه گردون / کرانه هنر تو نیاید او بیشمار
بزرم چندان دادی که کس نخواهد نیز / برزم چندان کشتی که رستنی از پیکار
جهان ستی که نه از تو بود است چه خنک / چه کار کیش ز فرماندهی چه پیکار
تو ئی که دست خوش شکست گردن گردون / تو ئی که گنج تو دار و بدست گنج گذار
تو ئی که واد تو آسان کند همی مرود / تو ئی که باد تو آسان کند همی دشوار
نگرد اسب تو تیره شود سپیدی روز / ز تا خفتنت سیه شد سپیدی شب تار
بمهر جان فزای و بکینه جان انجام / بدست جان انگیز و برشته جان اوبار
اگر نه تیمار از بهر دشمنت بودی / مرا مش تو نیستی بر و نشدی تیمار
اگر نبرد ترا کوه و جانور گردد / و گرمش جامه ز آهن همه شود و شوار
جدا کنی بسر تیغ سر ز او از بند / جدا کنی بسر نیزه پود او از تار
همیشه تا که بگیتی نگار و پایه بود / بود نگار هزاران هزار پایه بود
هم از خرد تو همی باش بر خرد مخمور / هم از هنر تو همی باش بر هنر سالار

در تهنیت عید نوروز و در مدح سلطان مسعود

نوروز فراز آمد و عیدش باثر بر … بر یکدگر بر دو زده یک بدگر بر

نوروز جهان پرور مانده زده تا قین … دهقان جهان دیدش پرورده ببر بر

آن زیور شاهانه که خورشید بر و بست … آورد همی خواهد بستن بشجر بر

هر گوهر او بر کر عاشق کشته است … گر دیده همی قطره چکاند بگهر بر

گویی که مگر از چشمه خضرست که بینی … آبی که بود مانده شبانه بخضر بر

از لاله چو پیچاده است آهوی بیابان … نخجیر چو پرورده رسنده بکمر بر

تا بار کی سوی شمر شو که بود یاد … بشمر شکن زلف بتانرا بشمر بر

گر خاک همی خندد و زیر قدم ابر … چون ابر همی زار بگرید بزبر بر

بر صورت نقشست همه روی زمین پاک … فتنست نگار بر براین نقش و صور بر

فتنست همی بر براین صورت این نقش … چون من به ثنا گفتن آن فخر بشر بر

شاه همه شاهان و سپهدار خراسان … کز عدل پدیدار و برهان عمر بر

آن بلندش همتست از بر نصرت … وز کینت او داغ نهاده بظفر بر

بر وعده هر کس که افسوس کند بس … وافسوس کند وعده خسرو بکر بر

هر روز رسد نامش هر جا که رسد زود … چو سیر سواییست همیشه بسفر بر

وارد خبر او همه کس چون نشنیده بیند … بسیار عیانش بفزاید بخبر بر

چونانکه گهر جوهر یاقوت نماید … کز عهد وفاش نبود هیچ خبر بر

دیبا مش مر او را که بداندیش حسود است … تیغیست که زخمش نبود جز بجگر بر

گر دوست از خدمت او روشنه خواهد … گر واقعت حلقش نکند دم بسپر بر

آن مسکن او پیکر فضل است … هرگز فضلا را نشناسا نه بدر بر

هر کی که مگر بنده توفیق بیابد … بسیار دهد بوسه بران شاد گهر بر

از هر چه بشر باید بنخست بستاند ‏ ‏ ‏ عرضه کند آنکه بتقاضا و بتقدیر
از گنج کسی گنج نجستست و نجوید ‏ ‏ ‏ زر گنج خزینه نکند جز به تدبیر
ترکیب امانت را از را می درستش ‏ ‏ ‏ نور است بچشم اندر و تاجست بسر بر
آنجا که نماند لب از دیدن خسرو ‏ ‏ ‏ شاید که نهی نقل همی را بسر بر
زانسان برود آب ز بالا سوی پستی ‏ ‏ ‏ چونانکه رود لشکر او بیش لشکر بر
هرگز ضرر دهر مر آنرا نگزاید ‏ ‏ ‏ گر حرز کند مدحش و خواند بسحر بر
هرجا که رود دشمن او حرف زمانه ‏ ‏ ‏ از راه گرفتست نشسته بگذر بر
بیرون رود از عالم جهل از رعاوش ‏ ‏ ‏ یک نقطه نجنبند ببلدان دگر بر
فرزند چو او یابد تا سر پیه زمان است ‏ ‏ ‏ دارد به تبار پدر و ذکر پدر بر
تا سال عجم ابر دهمش بود حکم ‏ ‏ ‏ چونانکه بود سال عرب را بقمر بر
جاوید بماناد خداوند بر اقبال ‏ ‏ ‏ بدخواه و بداندیشش نقصان غیر بر

فی مدح سلطان مسعود

از دیدن بی بسودن رخسار و زلف یار ‏ ‏ ‏ در دست مشک دارم و در دیده لاله زار
با مشک رنگ دارم از آن زلف مشکرنگ ‏ ‏ ‏ بر لاله کار دارم از آن روی لاله کار
ماند داست چو غل من در عشق او اسیر ‏ ‏ ‏ رخسار آبدار تش در زلف تابدار
که بند دلش بحلقه که دارد ش اسیر ‏ ‏ ‏ تا همچنانکه دوست سیه گشت و بیقرار
سلطان عصر شاه جهان سید ملوک ‏ ‏ ‏ مسعود فخر عالم و آرایش تبار
شاه روزگار بشاه او زانکه نکرد ‏ ‏ ‏ امروز کار جز بخداوند روزگار
تا گاه کار گشت بشاهی و خسروی ‏ ‏ ‏ ملکم زدن نگشت بر چشم روزگار
شاها زملک شگفت آیدم همی ‏ ‏ ‏ گر زین سپاه فرید خداوند و تار
بیرون جهد ز دیده گر برکشی ستان ‏ ‏ ‏ واندر جهد چو دران لشکر فی بجشم ما

اندر هوا چو باد و بپا داندرون چو کرد — وز باد او زمین نتواند کشید بار
جسمش سپهر و زین قمر و تنگ آفتاب — عزمش عنان و حزم لگام قضا جدار

وله ایضاً فی مدح یمین الدوله

خدایگان خراسان و آفتاب کمال — که وقف کرد بدو کردگار عز و جلال
یمین دولت و دولت بدو نموده هنر — امین ملت و ملت بدو گرفته جلال
همی خدای ز بهر بقای دولت او — ز آفرینش بیرون کند فنا و زوال
یکی درخت برآمد ز جود او بفلک — که بیخ او همه بحر است و شاخ او همه مال
بهار خندان از رنگ آن درخت اثر — درخت طوبی از شاخ آن درخت مثال
ازان بهشت بهشت آیتی است ز رو قضا — ازان بهشت زمین ایمن است روز زوال
گران عطا که پراکند و او جمع شود — ز حد دریا بیش آید و ز روزن خیال
نه آب بحر ز ابر سخای او قطره است — نه سنگ کوه بوزن عطای او مثقال
چو نام او شنوی شادمانه گردد دل — چو نام او نگری فرخنده گردد فال
اگرچه پیش نیاید بجود و بحر و جبل — به پیش آمد جبر و قدر بزور قتال
اگر بترک بکاوند دشتها ملک — اگر بهند بجویند دخمه جیپال
ز خاک ریزه خروش بهر همی شنوند — چنان کزو بزمین اندر اوفتد زلزال
ز زخم آن گهر آگین پرند مینا رنگ — ز کام آن فرس ماه سیر مهر نعال
بترک جایگهی نیست تا شده غمگین — بهند تا جیتی نیست تا شده اطلال
ایا ستاره تایید و عالم توقیر — قوام و قاعده ملک قبله اقبال
مهر کجا خرد است و مهر کجا هنر است — همی ز دانش و کردار تو زنند مثال
جوالکه تیر تو بیند در آیدش دندان — اجل که تیغ تو بیند بر آیدش چنگال
درنگ امر تو آموخته است خاک زمین — شتاب ز آب تو آموخته است باد شمال

ز بیم تیغ تو تیره بود دل کافر — بنور دین تو روشن شود دل ابدال
سیاست تو بگیتی علامت مهدیست — کجا سیاست تو نیست فتنه دجال
سپید پایک ز عطای تو چیره چون گویند — که این نشان ملالت بود و ز کرد دلال
نه بس نغ بس که تو بر خلق رحمتی ز ایزد — بجای رحمت ایزد خطاب لفظ جلال
همیشه گفت همه فخر شاعران بمن است — بشعر گویان پرسید بایدش انجال
اگر بدعوی او شاعران مقر آیند — درست گشت و تمامند زین جدال
فغان کنند ز جود تو فغان نباید کرد — فغان ز محنت و از رنج باید و اهوال
همی بگوید گر شاعری مرا بس بود — اگر بیایدش از شعر کس کسب مثال
نماند گوید ازین بیش جای شکر مرا — بهر دو گیتی در روز نامه اعمال
شکفته شکر چنین بیگانه جای گرفت — اگر بگفتی خود چنین یا فتی اجلال
ترا نصیحت کرد است کز کفایت خود — گرانه کبر و تقدیر بسال بخش اموال
ز بیست گشت ترا دخل کت نباید جیب — نه خیر گشادن ملکست فعل تو ز افعال
همی بگوید کاندر توان همی شنوم — که در مسیح شنیدم ز جاه جهال
چنان خبر که شنیدم ز معجزات مسیح — عیانش در تو همی بینم ای شه ابطال
اگر بدعوت او مرده زنده کرد خدای — خرد ز حجت تو رشته شد ز بند ضلال
نیاز گشته بجود تو زنده گشت بسی — گشاد کف تو بپوشیدش از لقا سربال
ملک فریب نهاده است خویشتن را نام — کس از عطای تو ایشان خوب گشت فعال
غلط کند که کس اندر جهان ترا نفریفت — نرفت و هم ز تو بر تو حیلت محتال
اگر فریفته باشد کسی بداد خیر — فریفته است بزوری همیشه متعال
نکرد اندازه عطات همی — که خصر باش همی بدره گفت بدره حوال
زمین بسیم تو سیمین کند همی چهره — جواهر تو زرین کند همی اشکال
دو بیت خدمت ما باز نیست بر کبدل — بکی عطای تو باید پذیره پیش سوال

سوال رفتی پیش عطا پذیره کنون — همی تو آید پذیره پیش سوال

نخست گفت که بس از عطا که سیر شدم — نگر دیار تقاضای بدره جسته طال

محال باشد سیری نمودن از نعمت — گری بریدن از خدمت تو سر محال

چه جلوه یابد کردن بعجز خدمت او — بر آنکسی که جهان بر سخای اوست عیال

بجاره بر نتابد فروغ طلعت شمس — بشعر بر نه ببارد سرشک آب زلال

اگرنه عمر من از بهر حاجتت خواهم — حرام کردم بر خویشتن هر آنچه حلال

ز عمر مرد چه جوید فزون ز خدمت تو — بدشت یوز چه خواهد به از سرین غزال

جز آنکه بست که بندد کمر بخدمت تو — که آسمانش مطیع است و بخت نیک سگال

نه با ولیت بزرم تو ماند اصل نیار — نه با عدوت برزم تو ماند اصل جدال

کند حسام تو سقف تهی بلاد الروم — چنانکه کشور هند و برهمن جبال

قدرشان علامت کسی بجان بخرید — قضا عنان جنیبت کسی بجای دوال

همی بپای عدو بر شکل شکل سکال — که هست زخم ترا شمشیر شرزه شکل سکال

اگر بنود کسی خاک اصغت گوید — ازان صواب تر آید که مر ترا بهمال

اگر به بزم تو دریا بود خزینهٔ تو — بیک عطای تو در سیراب گردد دوال

همیشه تا فلک است و جهان جهانور است — همی بخندد آجال بر سر آمال

دوام دولت را با تو باد مهر و وفا — قوام ملت را با تو باد قرب و وصال

هنر بطبع بپرور سخن بفضل بگوی — جهان بعدل بگستر عدو به تیغ بمال

ایا عضایری الشاعر یکی در دل تو — بجز تو هر که جمله تا قیمت و نکال

نگاه دار تو در خدمت ملوک بیان — بجد مکوش و مده عقل را بهزل نزال

بیک وبیت حدیث شریف گفته بدی — چنانکه از عفت نقش سا ابنده تمثال

دو نوع را تو ز یک جنس بقیاس مکن — مجالست نبود در میان زر و سفال

و گر ز گفتن بفضال فاضلت بقصد — نخست باری بشناس فاضل از مفضال

وزانکه قسمت کردی نکو تامل کن — اگر بگردد درت نقد را راه است محال
هنر بدیست بیالنست از اختیار سخن — چنانکه زیر زبالنست پایگاه رجال
زیادتی چلکنی کان بنقص یار شود — گزین سبیل نکو هید گشت مذهب جال
مباش کم ز سخن کو سخن تواند گفت — اگر بحرف نگردد زبان مردم لال
از آنکه خواهد گفتن اشارتی نکند — ز لفظ معنی باید همی ز بالا بال
سخن فرستی خام و نبسته بر سر او — بجای تاج همی بیهده دهی خلخال
چنین مخاطبه از شاعران نکو نبود — که این مخاطبه باشد همال را بهمال

این قصیده الیست که عضاری رازی در مدح سلطان محمود و در اظهار شکر نعمای او گفته و قصیده قبل از این قصیده را حکیم عنصری در جواب این قصیده بطور توبیخ فرموده .

اگر کمال بجاه اندرست و جاه بمال — مرا ببین که ببینی کمال را بکمال
من آنکسم که بمن تا بحشر فخر کنند — برآنکه بر سر یک بیت من بگوید فال
همی کسان ز قبل نیستی فغان کردند — که ضعیفی و بیچارگی و سستی حال
من آنکسم که فغانم بچرخ زهره رسید — بجود آن ملکی کو زمال دارد مال
چه شعر شکر فرستم از این سپس سوی شاه — نگر چو خواهم گفتن ز کبر و کنج و دلال
بسی بلیک که نه گوهر فروختم بسلم — بسی بلیک که بس شاعری مرا بجوال
بسی بلیک که ضیاع من و عقار مرا — ملک فریبم نام است جادوی محتال
بسی بلیک که جاهز البشبه افکندی — که در سرخ است این یا شکسته سفال
بسی بلیک که نه فرقان معجز آوردم — که ذوالجلالم چندین جلال داد و کمال
بسی بلیک که نه گوگرد سرخ گشت سخن — نه کیمیاست که زو هیچکس ندید خیال

پس ایملک که دگر جای شعر شکر نماند | مرا سپرد جهان بر صحیفهٔ اعمال
پس ایملک که من اندر توان همی شنوم | که در مدیح شنیدیم ز جمله جبال
پس ایملک که تو از عالیان نافه سخن | سنه شوی بر آن تیغ تو کشتی اشتغال
پس ایملک که دو دست ترا بگاه عطا | نه از زمانه قیاس و نه از گذشته مثال
پس ایملک که زمانه عیال خدمت تست | بمن رهی چه رسد زین همه زمانه عیال
پس ایملک که ترا صد هزار سال بقاست | قیاس گیر و بتقدیر سال بخشش اول
پس ایملک که جهان سربسر حدیث تو است | میان حاسد و با حاسدم همیشه جدال
پس ایملک که بتخاربت ز گنج و سنجد و کان | ملوک را همه معیار باشد و مثقال
پس ایملک که ملوک از گزاف گرد کنند | بهر زمین و نترسد کس از حرام حلال
همی نترسم گر شاعری ملالت کرد | ملال مدح تو گوییست جاودانه محال
همیشه یکیک دینار گنج بهرهٔ تو | اسیر یوز بصافست صدر و قتال
نهی بملک که حلال چنین بود دینار | به تیغ مالد در خون خصم گرد سفال
خراج قیصر روم است و سر فغفور | بهار و هند بے لاهور با جیپال
بلای برهمنانست و آفت جبال | ملاک برهمنانست و آفت دجال
نه مهر جود تو آواره از عدم بوجود | نکو کنند احوال راحت اموال
ملوک را همه بگسستی از بسیج طمع | ایا مظفر پیروز روز خوب خصال
بدین بها که ز یک بیت من خریدستی | سریر تخت بخرند تاج عز و جلال
ایا ملک تو ازین آفتاب رادتری | زبان هر که نیارد دلیل با دلال
نه آفتاب بخشد این هزار سال کند | همیشه زر که همی بهر من رهی هر سال
دو دست تو بعطا گاه بر سبلنخواست | ز موج دریا بیشی بمدشن نه کان جبال
همه ملوک جهان را کجا ثنا گویند | عطا تو بخشی ایا خسرو خجسته اقبال
بعالم از ملکان مالک الملوک توئی | جمال شان همه از تست گاه جود و جمال

ثواب کرد که پیدا نگرد هر دو جهان
یگانه ایزد داور بی نظیر و همال

وگرنه هر دو ببخشیدی او بروز سخا
امید بنده و نماندی بایزد متعال

هر همت طمع اندر بجود تو همه سال
نهیب مال مال است سیل مالامال

از این سپس بزمین هر کجا مصاف کنی
چو مقصد لشکر کنی لکاد جدال

که ارض هفت را دو دست تیغ تو شاه
مصاف رادی وجود است قبله و ابطال

حصانیست که دندان پیل تو نکشاد
زمین کجا که ستورت بدو نکرد اشکال

بسا بچرخ برآورده کاخ دشمن تو
نیار میده ز بیم زوال و یافته مال

که بار خورد بدو باب زند پیل تو شاه
کنون رسوم و یار است و گنبد اطلال

دوام کرد اندام پیل وار عدو
چو برزنند بدو کوس پیل تو دوال

بر ستیز نیاز آورد مخالف را
چو مسر تو بطبل اندر افکنند طبال

هر آنکه کوته کرد از مدیح شاه زبان
دراز کرد بدو شیر آسمان چنگال

بگرد جانش بگردید اژدها کردار
بسان دایره گرد اندر او ورد وبال

شعاع چشمه خورشید روز دولت او
ندیده خواهد تا روزگار حشر زوال

هنوز جود ملک بنده را نداده عطا
هنوز بنده مرا درا نکرده هیچ سوال

دو جا کرند ملک را ز جمله هبانان
همه جهان رهی بنده شان طفال و عیال

بنام تیغ یمانی یکی و دیگر جود
فنای ملک یکی دان دگر رد آمال

هزار دینار آن جود بی‌نهایت او
هزار دیگر آن اژدهای اعدا مال

اگر عطا ندا این ره که بار کرد و پیل
زنده ره ندارم معاک راز تلال

بشعر یاد کند روزگار بر مکیان
دقیقی آنکه کاشفته بر او احوال

سحاق بن ابراهیم را چه بهره رسید
زفضل برمک آن شعر قافیه بزوال

بیکدو بیت ندانم چه فضل داد بدو
فسانه باک ندارد محال را ز محال

مراد و بیت لقب بود شهریار جهان
بران صنوبر عنبر عذار مشکین خال

دو بدره زر بفرستاد و دو هزار تمام
چو آفتاب شدم در جهان گشاده زبان
چو او و آنکه خداوند اوست بر در شاه
چو گفت حاسد آنکس که بد سگال منست
دو بدره یافتی از نعمت و کرامت شاه
یکی دو بدره دینار یافتم به تمام
هزار همچون بگذشته است هر دینار
به تیغ هندی از هندوان گرفته بقهر
هزار بود و هزار دگر ملک بفزود
دو سو سیم آمد هر سال بر کرامت شاه
امیدوارم کین بار صد هزار تمام
بر حل همت بر من فرستد شاه
همان منم که بمن بر نگر و چشم ز خشم
کنون همی بستدم بفر دولت شاه
خدای داد ترا ملک گفت لفغزایم
نه لعنت ابدی را سقری تو لت گیم
ایا محمدی از دین پاک باقی باش
صلات تو بهمه دوستان رسید بطبع
دو بدره زر بگرفتم بنسج بار امین
کجا شریف بود شاکر عنایت تو
به بندگان همه چون مصطفی بوند لقدر

بر سیم حاسد و تیمار بد سگال
بدو کشش وا و دو بیت مراد و تقبل المال
چو چاکران منعمند و بندگان زوال
بباطل اندر او از سگاره نیک سگال
غنی شدی دگر از جود روزگار سنال
حلال و پاک ترا ز شیر دایگان اطفال
چو عنصری سیر او بود و صد هزار نهال
دلیل نیکی و نیک اختری و فرخ فال
بیک غزل که ز من خواست بر لطیفه دوا
ز کاروان جلال و ز کاروان جمال
بمن ببارد بر پای پیل بر فیال
که کر دلش نیاید به تیر ماهی وال
نداد فرقت او مر مرا امید وصال
کنش آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال
بشاکران تو انخیر و تحیت و خصال
نه کرد کار جهانرا بد آنچه گفتنا بلال
همیشه تازه چو عید محمد از شوال
همیشه تا صلوات است بر محمد و آل
بفتح رومیه صدر بدر کبیر و خرطال
و ضیع باشی چو نان چو ز مریخ بفال
بجای طاقت مفضول باشد و مفضال

فی مدح و ستایش یمین الدوله سلطان محمود

مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی شمال
اقبال فیروزی و در دست مهان بوستان
گرد برگ زرد او بر تخته شاخ زرد خویش
بکند و باد شمال بید و گل ناشناسی کار او
آسمان پاکست یکباره درو ابر سیاه
جام پیروزی است گوئی بی نقص عنبر بود
سالم فضل و یمین دولت فضل و هنر
کامکار پر ثبات و نامدار پر سبب
داد بخشش و نیکو سیرت بی نهایه
خادم او باش تا مردان ترا خدمت کنند
جز بجان اندر سنان او نیابد ره همی
مژده از چشم عدو یکیک به تیز و بر گسست
خاک باد و آب آتش طبع از آن شد کاب
از غزال و کوه اگر نسبت ندارد پس چرا
آلت رو شتاب و منزل زور شنر
آلتست آری و لیکن آلتی کش نیست عجز
آفتاب عقل و رای روح طبع و هر عزم
گوهری باشد که در گنبد بد و چنین هنر
اعتدال آنجاست هر طبایع را مگر
در بلاد و بیشه‌های هندوان از بیم او
گنجهای هندوان را شاه غارت کرده تو
تیر شاه از شستگان در جنگ چندان بر کنند

نیکروی و نیک جشن و نیکبخت و نیک فال
کان یکی پیروزه و یا ایست آینه گر بینیش
راست پنداری که در آبگینه ای از بول
دستهای نافذ زرست با دشمال
یافتست از بر کاخسرو مشرق شمال
پیش شاهنشاه پیروز اختر نیکو خصال
حجت یزدان امین ملت و عین الکمال
پادشاهی را صلاح و شهرها را کمال
خیر بخش و بی ریا و جنگجوی بی ملال
سائل او باش تا شاهان کنند از تو سوال
کاتب او ستش بخون دشمنان روز قتال
ور بخواهد او بجالیش در نشاند ارتسال
خاک طاقت داد پای و گر د آتش بنال
کش ندارد کوه باشد کش برانگیزد غزال
زینت رو سکار و قلعه روز نزال
آلتست آری و لیکن بی مثال کش نیست مثال
آسمان قدر و زمانه دولت و دریا نوال
همتی باشد که در گیتی بد و چنین عیال
کار نیابد زان طبایع گوییا اندر اعتدال
مرد حاسد بر نشست و شیر حاسد بر چکال
مانده لو و آن تیغ بیل و شان تنگ بسته خیال
تا زبس پیکان زمین باز کرد اند بش بال

بود فی دانه چنان داند کی تدبیر او — مرکواکب را بیکدیگر نباشد اتصال

تا نبارد قطرهٔ باران از آتش بر زمین — تا نسوزد آتش سوزنده در آب زلال

بر زیادت باد عمر و روزگار ملک او — ساعت او روز باد و روز ماه و ماه سال

در صفت نوروز و مدح سلطان محمود

نوروز بزرگ آمد و آرایش عالم — میراث بنزدیک ملوک عجم از جم

بر دولت شاه ملکان فرخ و فیروز — آن قبلهٔ فخر و شرف و گوهر عالم

سالار خراسان ملک عالم و عادل — از جملهٔ شاهان بهمه فضل مقدم

کرد و براو جز که بجز دست نکند کار — دولت براو جز که بطاعت بزند دم

آنجا که خور و باده و شادی بچکد زهر — وانجا که زند تیر ز آهن نزند دم

بر لشکر شادی شود آفاق و ماوم — هر گه که و ناوم کند او رطل و مادم

چون تیر گشاده کند او تیغ بهیجا — از هیبت او تیغ گشاده شود ارقم

آنجا که بود جود وی‌اش هرگز نبود فقر — وانجا که بود نامش هرگز نبود غم

گر زهر خورد چاکر او گردد چون نوش — در نوش خورد حاسد او گردد چون سم

در بزم بجز بخشش نکند آتش دل و بار — در رزم به تیر دو بکند دیده ضیغم

از حاتم و رستم نکنند یاد که او را — انگشت و نگین هست بیار حاتم و رستم

فرهنگ کمال و خرد و رای وی و مردی — هر تیغ لطیف و کف او کشت مسلم

بحر است کفش جز همه حکمت نزد موج — ابر است کفش جز همه گوهر نبارد نم

از گرد سپاهش همی ادهم شود اشقر — از ضرب تیغش همی اشقر شود ادهم

کعبه است سرایش ز بر زی ملکان را — کلکش حجر الاسود و کف چشمهٔ زمزم

کس پیش نرفت از همه گیتی که نزد پیش — کاندر زیر واهبش نشست بماتم

از رونق آرایش سخن آراسته گردد — کلکش رای نگین است و خرد حلقهٔ خاتم

هرچند کیمیتی خرد و اصل کریم است — اندر حرم سیر کریم است مکرم

قسام بد و داد همه قسمت نیکی — کوئی که بد و بود و عنا عیش مقسم

تا هیبت و جود وشش نه بد مایه بهرد — نه تیز بود آتش و نه موج زند یم

چون بسته ریخ از دل و یابد زراحت — برجسته از آزکف او باد امر جم

کو را بپرستند چه از او چه بنده — کو را بستانید چه کویا و چه ابکم

در نیک بد و غور سخن فکرت دانا — بیش است ز سر چیزی و زرحمت او کم

چونانکه سر نیزه اش بیرون رود از سنگ — بیرون نشود سوزن فولاد ز بزم

تا چرخ همی کردد و پاینده بود خاک — تا پیشتر و سال بود ماه محرم

در صدر بزرگیش بقا باد و بشادی — بنیاد هنر مانده باحکامش محکم

فی مدح یمین الدوله سلطان محمود

اسید نیکی و تاج ملوک و صدر کرام — بزرگ خسرو آزادگان و فخر انام

یمین دولت و دولت بدو همیشه عزیز — امین ملت و ملت بدو گرفته نظام

سپهر کلی و جزوی بد و نمود هنر — جهان علوی و سفلی بدو گرفته مقام

اگر نبودی از بهر ملک او بندی — نه چرخ را حرکات و نه ملک را آرام

نه پای مرکب تو قیر برگرفت سهیل — ملک توسن کی بند بر نهاد لگام

ز لفظ مدحت او طعم نوش گیرد فم — ز ذکر دشمن او طعم زهر گیرد کام

بجاه بی اثری او کسی نیابد راه — ز بخت جز بد او کسی نیابد کام

کسیکه کینه او را بدل پسند نشد — ز سوی خویش نهد دام ملک بر اندام

نگاه کردن شادی بمن برحمت او — کنون برحم ز من سوی او شود پیغام

همیشه سعیش مشکور باد و فالش نیک — که کار من بدو واکرد و عیش من بدوام

بنام خدمت میمون زدندم لاف — جبین دولت منصور او گرفتم نام

چو لشکر او بدل اندیشه کردم از پس فخر — ز طبع خاطر من لشکر او فتنم کلام
همی نبشتم اشعار لشکر او روزی — حریر منظوم آمد ز لشکر در اقلام
کجا خزینهٔ زر و سفینهٔ گهر است — بدست شاه جهانست سربسر و انجام
خدایگان خراسان همی بپروراند — خزینه را بسخا و سفینه را بجام
کلام و تیغ بشناسد که جبرئیل امین — ز آسمان سخن آورد و آنگهی صمصام
بدین مغیر خجسته است و در دل حساد — بدین روان بفزوده است و در تن اجسام
کدام زاهد با الفضل و بدعاوت او — که بر نیاید پیش آن و از لشکر او نیام
بتمکنش بفزوده است در زمین رتبت — بهمتش بفزوده است بر سپهر خرام
ز رای اوست خیال خرد بجان اندر — ز خشم اوست مثالی بر آسمان بهرام
اگرچه پایهٔ تاریخ عالم ایام است — فتوح اوست تواریخ گردش ایام
و خیل لشکر او سر کجا رود و ظفر است — خجسته مرکب او را ز نصرت بسته اعلام
کنون خبر از آن نامه فتح غرجستان — که شد بدولت او مر سپاه او را رام
یکی حصاری کش سر همی ستاره گرفت — بپاش کیوان بالا و سنگ آینه فام
شمیده مرغ بدان برج بر نشاید بر — رمیده زنگ بر آن سنگ برگذارد کام
ز منیش آهن و فولاد برج گوشهٔ کوه — بسان بیشه سر برج او پر از ضرغام
چنان فکندی زو سنگ منجنیق عدو — گرا و شادی دل شد از نهیب و بلگام
سپاه خسرو مشرق بفر دولت او — چنان گرفت آن برج را چو باز حمام
بدولت ملک آن ناحیت بدست آمد — نه قلعه ماند و نه شاه و نه چاکر و نه غلام
خجسته باد بش آغاز و سر هرچه خواهد کرد — وزان خجسته ترش تیر حاصل و فرجام
بکامکاری اقبال و دور روز بهی — نگاهدارش باد ذوالجلال والاکرام

فی مدح یمین الدوله سلطان محمود

توانگری و بزرگی و کام دل بجهان
نگرد حاصل کس جز بدست سلطان

یمین دولت کایام او شود میمون
امین ملت کایمان از او شود تابان

همه عنایت یزدان بجمله بهره اوست
چو بهره باشد بیش از عنایت یزدان

اگر بقول فقیهان و اهل علم روی
گزیدش ایزد و با او بفضل کرد احسان

بخواست ایزد کو خسرو جهان باشد
از آنچه ایزد خواهد گریختن نتوان

قضای حقست این ملک پادشاهی او
روا نباشد کاندر قضا بود نقصان :

بدان کسیکه بود نیک خواه او ایزد
اگر کسی بد خواهد رود در نقصان

بدانکه هرچه خدای جهان پسندیده ست
اگر کسی نپسندد از او بود کفران

وگر حدیث بقول منجمان رانی
بحکم اختر و ایام و طالع دوران

بعمد دلیل چنانست حکم طالع او
که کدخدای جهانست و پادشاه قران

ابر علم نجوم اندر است قوت او
ور استوار نداری همی کنم تبیان

نجوم را چه خطر کین کمال هست او را
خدای داد مر او را چنین بود امکان

ستاره و فلک و روزگار مخلوقند
چنان روند که ایزد بدو دهد فرمان

خدای هرچه کسی را دهد غلط نکند
غلط روا نبود بر خدای ما سبحان

چو بخت و دولت روز فلک بحکم خدای
همه موافق باشد با کسی یکسان

گرامی است مخالف برو بر اندیشه
خدای نکبت او را برو کند سوهان

خلاف شاه جهانست آتش موقد.
بهر کجا بود آتش نماند او پنهان

کسیکه آتش را جای سازد اندر دل
هر آینه بدل او رسد گزند زیان

عداوت ملک مشرق و جنابت او
همی ز صاعقه و زلزله دهند نشان

به پیش صاعقه و زلزله رود هر دم
بسوزد و بشود خانهای او ویران

ایا مخالف شاه عجم بترس از کشتن
خلاف او را همچون خلاف ایزد دان

خلاف بزرگی و پادشاهی و عز
بدان و بد که سزاوار نیند از کیهان

ازدن

اگر تو آن نپسندی توئی مخالف او — خلاف این کفر است و مایه طغیان

مخالفان خداوند را دو چیز جزاست — بدین جهان شمشیر و بدان جهان نیران

و گر زره و تبر سی صد مکن که حکیم — مثل زنند که حسد نیست در وی بیابان

مکن خلافش و خدمت کنش که خدمت شاه — مثال سفینه نوح است و تیغ او طوفان

نه هر که قصد بزرگی کند چنو باشد — نه هر که کان کند او را بکوه سر آید کان

تو چون تنی و ملک جان برابری جوئی — نه تو برابر اوئی نه تن برابر جان

خدای حضرت او کار جز بحق نکند — بحق گرای که آورده بحق ایمان

خلاف کردن او سخت ناخجسته بود — مکن خلاف و دل از ناخجستگی برهان

اگر مخالفت شهریار عالم را — بکوه بر بنویسی فرو خورد ش مکان

و گر بچرخ فلک بر منی مخالفتش — سیاه کرد و اجرام چرخ چو قطران

عدوش را بهمه حال روزگار عدوست — که از خدای چنین کرد روزگار ضمان

چه از مخالفت او کسی حدیث کند — بر او دراز شود دست محنت حدثان

چه مایه ساخته کار بزرگوار بشاه — خزینه‌های بزرگ و سپاههای گران

که نیست شد بخلاف خدایگان عجم — نخورده‌اند از ایشان بعالم و نه کلان

بروزنامه ایام در همه پیداست — اگر بخواهی و انست روزنامه بخوان

نخست باری سامانیان که گفته شدند — که رسم و سیرت ما و او ملک ساسان

همی فراخ‌تر آمد بساطشان ز زمین — همی ز کیوان بگذشت آن سر ایوان

بدان بزرگی و آن عز و آن کفایت و جاه — بدان ولایت و نعمت که داشتند ایشان

امیرشان دلشان تخت آورید خدای — اگر چه بودند القوم خسروان زمان

امیر عادل بگشاد دل بنصرت حق — سپاه پست به پیکار صد هزار عنان

برآنکسی که همی دل آسمانی جست — نهاد روی و رسانیدشان بذل و هوان

چو کوه بود بدان لشکر و بجمله او — همه شدند پراکنده چون غبار و دخان

همه خراسان بگشاد و ملک صافی کرد / بزور بازو و شمشیر تیز و بخت جوان
وزانچه بستد سختی بنام خویش بداشت / وگر بسیر دو و وفا نمود بدان
چو باز میر ز معنی زبن سخن پشیمان شد / ز عهدهای خویش بگشت و تباه کرد گمان
خدای عزّوجلّ شغل و کفایت کرد / که بود بر ما دشوار و بر خدا آسان
رسول کرد سوی میر بن زد و برخواست / که نو پیاده بکمش لشکری سوی گرگان
که بر خراسان این ترک چیره دست شده است / مراز و بر بانش سپه بدو برسان
چو قصد کرد و خود او شد بجو نشستن مشغول / تا حوا زمیست بدو رسید زیان
نه بیست کردن او غدا خلاف خسرو را / پسند باشد وگر نیست جز همین بیان
دلیل دیگر بر آن دیگر از خلقت / که سیستان را او بود رستم دستان
شاه مشرق با دوستی همی پیوست / درخت بخشش سرسبز و تازه بود و عمان
چو شد مخالف شاه جهان رسید بدو / زوال نعمت و بیچاره روزی حرمان
که نیک بند صنع و خدای نشناسد / بدانکه هست بدو نام مردمی بهتان
حدیث ایلک ماضی که که موافق بود / بشو نامه او را بجز ظفر عنوان
چو شد مخالف و در دوستی خلاف آورد / نشاط او همه دل گشت و کار او خلقان
خجسته رایت منصور چون زوال الملک / بکرد جنبش و شد سوی کشور ایران
وزان سپس چو بیامد بزرم شاه برفت / قفا دریده هزیمت بسوی ترکستان
عجبتر از همه خوارزمشاه بود که تا / بمیر و خسرو مالیست بود و جان روان
زمان زمانش فزون بود جاه و کارش به / دلش گشاده به پیش سپاه بسته میان
خلاف شاه چو اندر روش پدید آمد / نکرده بود مر آن راز را همی کتمان
درم خریده او را بد و کمانشست حدیث / بدست بنده خود کشته گشت چون سگان
کنون بدست یکی بنده خداوند است / همه ولایت او را بجیر با فرمان
وگر چه هست وگر نیست وگر نگویم از آنک / دراز کرد و اگر گویم از فلان و فلان

خلاف

بعدل شاه و امام زمانه عدو لشست — کسی کز دل و دست خویش و تیغ و کمان

بر آینه هنری کان ز آسمان آید — فراخ تر بود اندر مجال و میدان

بدانکه خصم بد اندیش شاه یزدانست — همی کشدشان بیعی و غمزه او فرمان

بها هلست خلاف خدایگان جسم — بجز بجان نکند مرحشیده را تاوان

بیاز ماش و زپس آن ز معدن کمی بینی — هلاک خویش بها لشاعت آیین خذلان

همیشه تا ز گل و باد و آتش هست — نهاد خلق جهان را طبایع ارکان

بسیر و سیر خور میسند الادوره کو — بگرم سیر نیاید یخ تابستان

بقای شاه جهان باد و باد در دولت — ولی برامش و دشمن بخویشتن نغمان

فی مدح یمین الدوله

چو تن بجان بدانش دل و بعقل روان — فروخته است زمانه بدولت سلطان

یمین دولت و مر ملک را دلیل یمین — امین ملت و مر خلق را ز رنج امان

زجان بشکرت محکم برون کند سامس — زکوة سیم با بین برون کند کمکان

بقاش جای که اندر خیال و خرد است — سخاش صحراری کاندر سرشک و طوفان

سپهر گفت زمین کوششش و ابخشش — زمانه گفت زمن طاعت ازو فرمان

مدیح او ز قیاس آفتاب رخشانش — بنور صفوت او خلق معترف یکسان

ابا کسیکه ندانم وجود را عدم — بر او وجود و عدم چو حسن خسروان

مگر حرارت صفراست حمله بردن او — گر و مخالف تا داده دیده دیرقان

از آنکه آمن و سودا الطبع هر دو یکیست — ز بیم نیزش گیرد عدوش را خفقان

بدان محرو و حمد ای به از نبوت ملک — برآورند غذا یا فته زیک پستان

خدای طاعت خویش و رسول و سلطان — نکرد فرق بدین هر سه امر و فرقان

بر آن کمانکه بحنا بدش کس او نکشد — از آنکه هست گذارش بچشمه حیوان

رود ز شست و شستش صوب تیرش اگر   بجای سوفار آرد بسوی زه پیکان

سباز را تیرش همی چه الکشد   از آنکه هست گذارش بچشمه حیوان

ولیکن ار کشد از بهر آن کشد که چرا   مراد بهر تو آید ز دوست تو هجران

ایا هوای ترا در دل ملوک وطن   ایا رجای ترا بر سر سپهر عنان

بدین جهان نفروشد حکیم خدمت تو   وگر بجان بفروشد بود برنج ارزان

توئی که رای تو در دل همی فروزد عقل   توئی که رای تو در دل همی فزاید جان

هیولیش اندر عطارد هندوان عاجز   برنگش اندر نقاش چینیان حیران

یکی نگاسته رنگی که بی تکلف رنگ   شود ز دیدن او دیده ها نگارستان

فروغ او بشب تیره نور روز سپید   هوای او بزمستان برنگ تابستان

به پشت ماهی پالیش برج ماهی سر   زمی باصل و سر برجهاش بر سرطان

بهار طبع ولیکن بدو بهار حقیر   ارم نهاد ولیکن بدو ارم خلقان

ز محکمی پی بنیاد او به بیخ زمین   ز برتری خم ایوان او بجسم کیوان

واز رواق گشادش نظر کنی سوی آب   همه قوام جسد بینی و قوام روان

بروی صحرا چندانکه چشم کار کند   کشیده بینی پیروزه رنگ شادروان

بلور حل شده بینی به پیش باد صبا   شکن گرفته چو زلف بتان ترکستان

ز عکس آب هوا سبز گشته چون خط دوست   سپهر سبز و جهان سبز گشته چون بستان

ز سبز کله حربا درخت مطرب وار   همی خروشد بلبل چو می زند دستان

گراز بلند رواقش نظر کنی سوی شیب   ستاره بینی روی زمین کران بکران

بساط ازرق بینی فراخ در شبنم   بران بساط پراکنده لؤلؤ و مرجان

دگر یکی بدرخانه ژرف در نگری   کشیده بینی حصنی ز گوهر الوان

روان بتخت سپاهان وی آب زنده رود   بساط صحن ممرد که خلق ازو بگمان

ز عکس او متلون شده چو قوس قزح   وگر بجای سبو بنگرد وست بدان

شده است بسته بانعم ذو منن کردگار　　بوصف هرچه بجویی منم گشاده زبان

بدین لطیفی جایی بدین بها و سرای　　نکرده چه تو کس ای شهریار و کیهان

همیشه تا بجهان در بود قرین و قران　　قرین دولت باد و ای بصد هزار قران

بهرچه گوئی داری تو مایه و تصدیق　　بهرچه خواهی داری تو قدرت و امکان

مراد جیتو زمانه مباد بی تو زمین　　مباد جیتو مکین و مباد بی تو مکان

موافقان بدیر از فر دولت تو　　چهار چیز بجای گشت عیان

بجای محنت نعمت بجای غم شادی　　بجای بیم امید و بجای ضعف توان

مخالفان بدیر از بیم هیبت تو　　چهار چیز بجای چهار گشت عیان

بجای عمر هلاک و بجای درمان درد　　بجای ناز نیاز و بجای لهو احزان

فی مدح وستایش ملک المظفر یمین الدوله محمود

زبسکه ژاله فیروز بخت ابر فرودین　　همی فروگسلد رشته های در ثمین

از آب پاک و هوا پرستاره دارد ابر　　زباد پاک شکم پرستاره دارد طین

بمشک رنگ لباس نمرود نشده است هوا　　که گل ستاند زگلستان مشک آگین

هوای روشن اگر عرض کرد شکرنگ　　زمین تیره کند نیز عرض لشکر چین

عجب نگار گراست ابر و باد و دیبا باف　　بدشت و بیشه نموده است کار نقشان چین

بباغ دوده کند دست نافه باد جنوبی　　بدشت سازنگر دست عنبر و ابر بچین

بهار دوست یکی طبعی دوکر عقل　　یکی شمامه دو دیگر به وش ماقی چین

بهار طبعی مصنع خدای عز و جل　　بهار عقل مدح خدایگان زمین

امیر سید شاه مظفر منصور　　یمین دولت عالی امین ملت دین

علامت ظفر است اندرین خجسته بیت　　کفایت فلک است اندرین خجسته نگین

زمانه ملت را و خدای دولت را　　یمین حق امین و دلیل آمد از یمین و امین

رسوم او ملکان را ادب کند تعلیم — فعال و شعر را سخن کند تلقین

خجسته مرکب او باد و آتش است بهم — بگاه سیر جهان و بگاه حمله چنین

عجب که باد همی بر کند بباد لگام — عجب‌تر آنکه همی بر نهد بر آتش زین

بتیزی سخن و دولت اندرو معنی — بگونه فلک و گوهر اندرو پروین

هنر بقوت بازوی شاه زند کرد — که بخت یارش بودی و کردگار معین

بپای باره او حصن گشت ساده شود — بهیبت لشکر او دشت‌ها چو حصن حصین

ز رای او رود اندر فلک ستاره بروز — زکفت او رود اندر نشیب ماء معین

ایا بزرگ خداوند خلق و خسرو شرق — جهان سرای تنگست هست تو یقین

زوال نعمت هرگز خدای نپسندد — بدان زمین که بود در موافقت تو زمین

عذاب دوزخ نار و جحیم کم نشود — امان زمین که بود در مخالفت تو دین

از آفرین تو بیرون اگر سخن طلبند — صفت نیابند اندر جهان مگر نفرین

روا نباشد اگر کس جز این تو جوید — ز بهر آنکه خدایت نیافرید قرین

برون برد علم تو ز مغز شیران هوش — برون برد کرم تو ز روی پیران چین

بدولت تو قضا با فلک ستاره کرد — عدوی زاد و بمرد و یگانه گشت چنین

دو جای دارد بدخواه ملکت از دو جهان — از این جهان همه سجن و از آنجهان سجین

بدیع لفظ تو نور است و افتخار صدف — بزرگ پاس تو شیر است و روزگار عرین

ز طالع تو نمودند چرخ را حرکت — ز رنگ علم تو دادند خاک را تسکین

ز مهر بود که نباشد بخدمت تو عزیز — نه دل بود که نباشد بطاعت تو رهین

حسد برد همه تن بر جبین خادم تو — ز بهر آنکه نهد پیش تو بخاک جبین

خدایگانا تو مهر و دوستان بگذار — که روزگار خود اند و دشمنان کاذین

همیشه فلک و آسمان بود گردان — بود ز گردش و گردش شهور و سنین

مباد هر که نخواهدت شاه خرسنده — مباد هر که نخواهدت شاد جز غمگین

در مدح و ستایش امیر نصر ناصر الدین

فروشکن تو مرا ایشت زلف پرشکن | بزن به تیغ ظلم را به تیغ غمزه مزن
بپیچ چند سلسله گردی ز بهر بستن من | روا بود بزنخ بر مرا تو چاه مکن
بس آنکه روز بزنخ تو سیاه کردم روز | شب سیاه بر آن روز دلفروز مزن
نثاره گان تو از دولت و خط تو همی | برند قند بجز وار مشک سوده بمن
تو شاخ لعلی لیکن بر از گل ناخداست | تو سرو قدی لیکن ترا جمال چمن
ترا که ماه زمینی بس این زمن آنکه بسم | تخلص از غزل تو بمدح شاه زمن
امیر عادل و عالم سپهبد مشرق | قوام دولت احرار ذو المنن
کلید گنج هنر میر نصر ناصر دین | که جانش در خور وی شست چو جان تن
بنام حلمش واندر بنان او پاسش | بکوه ماند واندر میان او آهن
بحلقه زره اندر بزرگه تیر شش | چنان بود که بدر ز حریر در سوزن
دو خلقتست کف او شاه را بدو وقت | چنانکه بار دهد دوستان و بر دشمن
چو جام گیرد و بر دوستانش جام دهد | چو تیغ گیرد و بر دشمنانش خون و کفن
کواکبست هنر فضل و مکرمتش گردون | جواهرست هنر فخر و سیرتش معدن
اگرچه ماه و ورا هست تیغ و رکعت او | بماه ماند و باشد بمرگ آبستن
بدان شرف که نگیرد و لفضل و معنی | بدان هنر که ندارد هنروا و سخن
اگرچه سیرت و فعل این جهان و زاست | رواست او را فاضل‌تر جهان خطن
بدانکه مرد و زن را دو زان نشد فاضل | که ز ابتدا القدم داشت فضل مرد و بزن

فی مدح ملک نصر بن ناصر دین

گل نو شکفته است آب روان | بر آمیخته مصر او باروان

خرد همره او بر نگارد بدل
که دل همره او باز بندد بجان

اگر بنگری سوی رخسار او
برویدت پیش چشم اندرت ارغوان

بمن گر بانگشت اشارت کنی
ز ناخنت بیرون وید زعفران

نه از شکرش لفظ شکر شکن
نه از عنبرش زلف عنبرفشان

اگر نام پیچیده زلفش بری
پر از مشک یابی تو کام و دهان

اگر وصف گوئی ز شیرین لبش
روان گرددت انگبین بر زبان

وگر بیت خواهی که هستی شود
به پیشش چه بندد کمر بر میان

نگار است گوئی میان سپاه
نگاری چو آراسته بوستان

چه سود از نگار سپاهی ترا
سخن را بمدح سپهبد رسان

خداوند علم و خداوند عدل
خداوند ایمان و یمن و امان

ملک نصر بن ناصرالدین کزو
قوی گشت فرهنگ و دولت جوان

طبایع ز دهشش بود بی خلل
زمانه ببخشش زند داستان

بدی بر زیشکی با عدای او
کژی بهتر از راستی در کمان

ادب را بر همتش کند افراح
خرد را برایش کند امتحان

چنان کاسمانست در همتش
جهان همچنانست در آسمان

بزرگیش را در جهان جای نیست
که بگذشت از آثار نیکیش جهان

اگر عکس تیغش در افتد به نیل
بجوشد آیدش مغز در استخوان

ایا خسروی و ز دریا دل تو
چو خنایع ترا از درع بر ستخوان

زپیکار او شد همه مرغزار
سراسر ز راو و دشت شد دستان

رگ بد سگالان در و جوی خرو
پی پیل پرستان و روخیزران

بدان مرکب فرخش ننگری
که ساکن یقین است و جنبش گمان

چو باد است اندر هوا باد نه
چو کوه است بر خاک بار گران

چراگه درا باد باشد ... کلاب
چرا باد را تا بود دار دستان

ز تیر تو گوی مکان گیر نیست
که بر لامکان گیرد و مکان

اگر عرض و نیستی نیستی
سخن گفتن عقل را ترجمان

اگر سیرت او نبودی لقبصل
همه زمرد بودی نبودی بیان

کسی را یکان چیز ندهد بکس
همی جود او زر دهد را یگان

بساط زمین شد مسخر بس
که را ندندرآواز او کاروان

نشاید بد اندر جهان گستی
که از داغ جودش ندارد نشان

پسندیدنش هست سودی بزرگ
بهر دو جهان ناپسندش زیان

ایا پاک دین شاه دانش گزین
ز دین تو اهل هوا را هوان

بزرگی و شاهی مثل آتش است
از آتش تو نوری و جز تو دخان

همی تا فصول طبایع رسال
تموز و دی است و بهار و خزان

جهان تا زمین است شاه زمین
بزی تا زمان است فخر زمان

به نیکی بکوشش بهشت برس
بشادی بباش و براوی بمان

جهان مرغ خنده باد آت عید
عدو مستمند و ولی کامران

تو از قدرت ایزدی بر زمین
همی باش بر قدرتش کامران

ولهُ ایضاً

امیر وم بمراد و امیر یم با ان
بگاه دولت و نام خدایگان جهان

سر ملوک جهان میر نصر ناصر دین
سپاهدار خراسان برادر سلطان

همیشه عرضی از جاه او برون زفلک
که بینه جزوی از قدر او برون ز کیوان

اگر که جز بتواضع بدو نگاه کند
برآید از لب چشمش بجای مژه سنان

چو دید دشمن که تیر در کمان پیوست
برون جهد ز بقفار د با آتش چون پیکان

ز بهر آنکه زنی شاه را قلم باید — رست هیچ نی از خاک تا نبست میان
سخاش را وطن اندر دوات قلمست — چنانکه در ظلماتست چشمهٔ حیوان
بجای علمش جهلست علم افلاطون — بجای عدلش ظلمست عدل نوشیروان
شد و دید و بوسید پیروزی آن رکاب بلند — بروی روی بدبخت آن خجسته شادروان
ز باد جنبش و از کوه حکمش این عجبست — که او بباد سبک برگرفت کوه گران
همه خصالش پرفائده است چون حکمت — همه کلامش از معجزات چو فرقان
از آنکه در همه هستی همی بود موجود — هیچ او بچیره ماند بحجت یزدان
نه کز تو خدمت کاهی بخواهد او عطا — نه بیشی از کنه عفو او کند نقصان
ایاز مانده شده منتهای همت تو — تو منتهای مروت بنزد تو مهمان
اگر بگوئی جانی کز زنده دارد تن — وگر بگوئی عقلی که زنده دارد جان
بتو نشان ندهم از تو بهر آنکه تورا — بتو شناسند ای شاه جز ترا به نشان
تو از بلندی چرخی و گردش تو مهر — تو از تمامی و مهری و جنبش تو نمان
بجای جهد قضائی که بشکنی تدبیر — بجای عهد وفائی که نشکنی پیمان
مبارکست بر احرار نام و خدمت تو — مرا نخست بدید آمد است ازین برهان
مرا جوان خرد و پیر بخت بگزیدی — بنام تو خردم پیر گشت و بخت جوان
از آن سپس که بنودم ز خویشتن آگاه — بجاه دولت من آنگاه شد جهان بستان
چو خویشتن هنر و سیرت تو نام مرا — بگسترید بهند و ستان و ترکستان
اگر بحیرت مدحت مرا بسحر حلال — بیاورم که نهم قدرهاست و هم امکان
مرا شناسد لفظ بدیع و وضع غریب — مرا شناسد دعوی دفتر و دیوان
زبان من بمدیح تو تا دراز شده است — بمن دراز نشد دست محنت حدثان
نخوار نعمت تو خوردم ز خوان پدر — نه از میانه راه و نه از دره کان
سوانعم تو او شاه و پرسنده تو — وز آفرین تو انداده بادی احسان

بدولت تو هم ایشاد باده دارم و عز — زخدمت تو بزرگی و نام دارم و نان

نرگس فرو نخورم تا نبرد تو سبز بود — مرا چه باک بود از فلان و از بهمان

تو ابر رحمتی ایشاد و آسمان هنر — همی بباری بر بوستان و شورستان

بدین دو جای تو یکسان همی بباری لیکن — ز شوره گرد برآید چو نرگس از بستان

اگرچه در اصل از سرشک باران است — نه در گردد هر جا که برچکد باران

همیشه تا که تموز و دیست آتش و آب — جدا از هوا چه ز خاکست نوبهار و خزان

بخوی نیک ببخش و بروز نیک بکوش — ببخت نیک بباش و بنام نیک بمان

ولہ ایضاً فی مدح میر نصر ناصر الدین

گفتم نشان ده از دهن تنگ لستان — گفتا ز نیست نیست نشان هیچ جان

گفتم که ساعتی ببر من فرو نشین — گفتا که باد سرو زمان فرو نشان

گفتم که باد سرو زبان داردت همی — گفتا ز باد سرو رسد الا زیان

گفتم که گلستانت همه ساله پر گلست — گفتا که گل غریب نباشد بگلستان

گفتم که آبدان شده رویم ز آب چشم — گفتا ز آب زرد شود رنگ زعفران

گفتم که مشکبار شد از جعد و زلف تو — گفتا ببوی و رنگ عزیزست مشک و بان

گفتم که هر زمان تو بدیدار نیستی — گفتا ستاره نیست بدیدار هر زمان

گفتم چرا تو دیر نیائی برم همی — گفتا که تیر دیر نیاید بر کمان

گفتم ببوسه تو زیان کردم ای نگار — گفتا ز بهر سود رسد مرد را زیان

گفتم جدا شدی ز من ای بت بمن شبی — گفتا که هم بدولت و فر خدایگان

گفتم بدین دولت محمود کامکار — گفتا امین ملت محمود کامران

گفتم فدای عمرش بادا هزار عمر — گفتا فدای جانش بادا هزار جان

گفتم که تیغ او بمیان مصاف چیست — گفتا که در مصاف هژبریست جانستان

گفتم که باد نیست بر آب او سبک — گفتا که کوه نیست بر پیل او گران

گفتم که پیل و بچه ماند بگاه رزم — گفتا بقلعه که بود آسمین روان

گفتم خدای عرش بدادش همی مراد — گفتا که هست خسرو گیتی سزای آن

گفتم هزار قلعه روانست شاه را — گفتا هزار قلعه روانست بار وان

گفتم که رایگان نگرفته است مملکت — گفتا که مملکت نتوان یافت رایگان

گفتم که یار بود مراورا به روز رزم — گفتا نخست باری تا ئید آسمان

گفتم که زین گذشت مراورا که یار بود — گفتا چهار چیز بگویم ترا عیان

گفتم که آن چهار کدام است بازگو — گفتا که تیغ و تیر و دل و سینه را نشان

گفتم که حد غزنین از فر او چه کرد — گفتا که زر سرخ پدیدآور و زکان

گفتم کجاست دولت با کیست همنشین — گفتا که پیش دست کمر بسته بر میان

گفتم که دشمنش بجهان اندرون کجاست — گفتا مثال سیمرغ از دیده ها نهان

گفتم سزای دولت و ملکست شهریار — گفتا سزای تاج و کلاهست جاودان

گفتم همیشه تا بود اندر جهان بهار — گفتا همیشه تا بود اندر جهان خزان

گفتم بقاش باد بکام دل و نشاط — گفتا خدای عرش مراورا نگاهبان

وله ایضاً فی المدیحه

چیست آن آب چو آتش آهن چون پرنیان — بی روان تن پیکره پاکیزه چون بی تن روان

از بجنباینش آبست از بر آبی وز فش — ار بجنبانیش تیر است ار بجنبانی کمان

از خرد آگاه نه و رمغزها باشد چون خرد — ورگمان آگاه نه و در دل رود چون گمان

آینه دیدی بر او گسترده مروارید خرد — ریزه الماس دیدی بافته بر پرنیان

بوستان دیدار و آتش کار نشناسد خرد — کاتش افروخته است آن شکفته بوستان

آبداده بوستانی سبز چون شمشاد برگ — رخم او همرنگ آتش بشکفا ندار غوان

در پر نداو چشمه سیماب دارد بر کنار / واندر آهن گنج مروارید دارد بیکران
هیچکس دیده است سیماب با چشمه بر ند / هیچکس دیده است مروارید با پولاد کان
تا بدست شاه باشد تازه باشد همچنان / کشتن بدخواه او را نیز باشد همچنان
شاه گیتی خسرو لشکرکش و لشکرشکن / سایهٔ یزدان شه کشورده کشورستان
زیر کردارش بزرگی زیر کردارش خرد / زیر پایانش سپهر و زیر فرمانش جهان
گر سخن گوید خرد او را ستاید در سخن / در میان بندد بزرگی پیش بندد میان
جان سخن گوید بنامش آفرین گوید سخن / دل دهان گردد بدان گفتار و اندیشه زبان
گر نداند بو زمین بوسیدنستی پیش او / هر میان را نیستی پیوند و بند اندر میان
پست گشته راستی از نام او گردد بلند / پیر گشته مردمی از یاد او گردد جوان
ای خرد را جان و تن را دانش و دل را امید / پادشاهی را چراغ و نیکنامی را نشان
سوخته تیغت درفش لشکر ترکان چین / پرده کرده سپاهت لشکر هندوستان
بر دل تیرت نهاده هیبت یزدان برده اند / داغ شمشیر تو ایشا را جهان جیپال و خان
بر سپهر مهر مهری بر نگین و مهر او / در سر گفتار خشمی ورزمی گرد از جان
خواسته بخششی که خواهنده چنان اندر / زیر هر تیغی تو انگشت تو گنجی شایگان
کوه کان با دختران کرده و بخشش ابر است / کوه گرده زیر زین باد گرده زیر ران
کرت نیل و نار وان باید بجنگش تیزگون / گرد میدان نیل کرده و سنگریزه ناروان
زخم دیوان را ستاره چون شود در تیره شب / تیر تو زان سنان در جوشن بر گستوان
تن بامید تو دارد زنده کانی را بکام / جان ز بیم تیغ تو مرگ دارد و دیده بان
از هنر نیکی نیاید بی دل و بازوی تو / از رمه چیزی نیاید چون بماند بی شبان
کار خواهی کار بخشی کار بند و کار ده / کار بینی کار جویی کارسازی کاردان
شادی و شاهی تو داری شاد باش و شاه باش / جامه شاهی بپوش و نامه شاهی بخوان
نیک باد آن را همیشه کز تو باشد نیکبخت / شاد باد آن دل همیشه کز تو باشد شادمان

تا بنور و ماند روان باشد نشان نوبهار   تا نسیاه تیرماه آرد نشان مهرگان
خرمی و زندگانی و بزرگی و هنر   با تو باد وین مرجهان پادشاه گیتی جاودان

فی مدح یمین الدوله

قویست دین محمد بآیت فرقان   چنانکه حجت سلطان برایت سلطان
یمین دولت و پیراسته به تیغش ملک   امین ملت و آراسته بدو ایمان
ز خیر هر چه رسول خدایرا خبر است   همی نماید از سایه خدای عیان
رسول گفت که هیچ گاه روی زمین   مرا همه نشود از کران بکران
وزین سپس برسد دست تیغ محمودی   بهر کجا نشود ندا ز و مرا یکسان
همیدرست شود آنکه مصطفی فرمود   کنون بحکم خدا از خدایگان جهان
عجب مدار تو از این صفت که دولت او   خدایرا حرمتست و رسول را برهان
همیشه از قبل آفرین خدمت او   خرد گشاده زبانست کلک بسته زبان
بیک سفر مکانرا نبود جز یک فتح   وگر نبود از و سود بود لیو و زیان
سفر یکی است خداوندرا و پنجه فتح   ز فکر دیگر آر و شیر و نوشیروان
دری گشاد که وهم اندرو شود عاجز   رهی برید که دیو اندرو شود حیران
رهی شکسته تر از عهد مردم بیدین   دراز تر ز غم یار و در شب هجران
بساطهاش همه سنگهای همچون خنگ   بنا تهاش همه خارهای چو سوهان
چنان مقیر که هنگام برگذشتن او   کسی ندید ز پیل بلند جز پالان
چنان گذشتی رو شاه خسروان گفتی   که باد مرکب او را گرفته بود عنان
ز آب موج چو بگذشت رایت منصور   فکند دولت او مر ستیغ را نیان
هم از نخست بسر سواده بر شهید سیاه   یکی حصار که کنگرش سر برابر سرطان
به پشتهای قمر کشش نباه کنگرها   ز سنگ خاره مر او را اخوا عدا ز کان

بساعتی بگرفت و آن حصار غارت کرد
در او نه سایه بماند و نه وطایل زبر خاک
حصار دیگر یکبار چه شد که شاه عجم
مرادش آنکه زیادت کند مرا یا زرا
حصار دیگر بدشا سپر او بارون
گرفت حصنش و پیلان و گنج او بربود
دگر حصار حمادین که بر چشل ز بالا
همی بنالد کفتی زمین ور نجه شود
بگرد خندق او بیشه که هر کرد و هم
در و سپاهی محکم چو کوه و جمله جوابر
ز جان خویش بسر خاک دست
بدان حصار دو انشکر قوی گرچند
همی بگفت که ما من که بس بود لسپاه
چو دید رایت منصور شاه بر در حصن
بمغفر قصد سر تیغهای آینه رنگ
نخست رفرق پیوست گرنهیب و شجاع
همی زوندی شمشیر آهوان سرای
حصار نعمت از آن لشکری قوی بسته
چو دید نصرت شاه و زمانه و دانست
گریخت خویشتن اندر نهان آب افکند
وگرچه نیست و گر هست دگر نگویم از آنکه

خدایگان من خسرو حصار ستان
دو لک لشکر او شد بزیر خاک نهان
بکند پشان ز بن و یکساعتش نداد امان
بکفر و لشکر کفر اندر آورد نقصان
سپاه او قوی و گنج خانه آبادان
حصار بانش مسلمان شدند پیر و جوان
همی به بینی با چرخ آسمان بنیان
ز باره باره این بیکباره شارستان
بد و ور نتوانند شد از کران بکران
ز تیزی آتش و زمره قطره باران
بزرگ بگفت دست بر نهاد در وان
فریفته شده و امین نشسته از خذلان
بگنج خانه پیلان آهنین دندان
فرو گرفت کر بیا لشکر ناگهان خذلان
بدیده قصد سر نیزهای خون افشان
سپهر اخضر را باز داشت از دوران
دو زلف شان بسمن بر همی زد چوگان
بیک چهار یک از زر و ز خسروایران
بدست او اجل خویش را بدید عیان
بکشت خویشتن و دیگران در آب روان
در از کرده اگر گویم از فلان فلان

ـمے بلوح ملک الملوک یمین الدوله

خدایگان بزرگ آفتاب دولت و دین … امام عصر خداوند خسرو ذوالمنن
یمین دولت و دولت بدو قوی و متین … امین ملت و ملت تهی ز فتن
بطبع رغبت نیکی کند چنانکه همی … بطبع او نبرد دیو جز به نیکی ظن
دراز دست بدانش چنین اگر کوته کرد … ز طبع خویش بپرهیز دست اهرمن
اگر بهند و خراسان بزرگ نام شد است … چنانکه تنش اندر میان پیرهن
جهانگشا یا شاها مها خداوندا … تو آنکه حجت را زیر لفظ تست وطن
بزرم کردن دشمن حسام تو گوئی … که دوستدار و دوستی و دشمنان آهن
ستوزنید همه بندکان که در گیتی … تو روح پاکی و جز تو همه جهان چو بدن
نه آنکه گوید من بشمرم فضایل تو … نه آنکه گوید دریا تهی کنم به دهن
بهیچگونه سخن بر محل تو نرسد … بر آسمان نتوان شد بر آسمان برسن
بجام طبعی پیش تو آمدند سوار … پیاده شان بکشیدند خام در گردن
ز دشمنان تو اندر سفر گذشت جهان … جهانیان همه از فعلشان بدرد و حزن
ز جاه شان بر تافت ز کاهشان بگسل … ز تختشان بر باد و ز بختشان برکن
به تیر خشم خداوندشان چو سنگ و زر … به تیغ جمع سپهشان چو ذره پراکن
کسیکه از تو نهان کینه دارد اندر دل … دلش لطالت تو شرزه کرد و توسن
نهان نماند زیرا که کینه تو بلاست … بلا نتوان داشتن بحیله و فن
کسی بخانه در آتش فروخت نتواند … چنانکه بر نشود دود از سوی روزن
خدای پیش تو آورد همی عدوی تو را … اگر بود دل سر اندیشه اگر بود بعدن
خدایگانا گفتم که تهنیت گویم … بجشن دهقان آئین زینت بهمن
که اندر و بفروزند مردمان مجلس … بگو هر یکی لو و سنگ آهنش معدن
چه حلقه تو قومی و چه جدل تو بی عیب … چو همت تو بلند و چو رای تو روشن
ببرزنی که از و اندکی بیفروزند … بنور تا فلک ماه برزند برزن

بجشن

چنین که بسته آیین تو قوی تر بود ❊ به دولت اندر آیین خسرو یمن
تو مرد دینی و این رسم رسم مرد است ❊ روا نداری بر رسم گبرکان رفتن
جهانیان برسوم تو تهنیت گویند ❊ ترا برسم کسان تهنیت نگویم من
نه آتش است سده بلکه آتش آتش تست ❊ که یک زبانه بیاری ز ندیکی جستن
وزان زبانه همی یک تن از بدن نشود ❊ زخانه دان بداندیش و دشمن ار شنید
همیشه تا خرد از آتش است بگرود ❊ بنالهای خوش لفظهای سخن
ثبات باد بکام تو باد کار جهان ❊ سپاه دولت گردت گرفته پیرامن
ز لاله رخ خوبان و سرو قد بتان ❊ سرا و مجلس تو همچو بوستان چمن

فی مدح یمین الدوله

ببال نیک بفر خنده روزگار جهان ❊ بسان دولت شاه جهان شده است جوان
اگر ز گوهر ناسفته ابر شد چو صدف ❊ چرا نشد از گل ناکشته دست چون بستان
فکند نثار در و اندر دشت باد صبا ❊ که تار و پود وش است از زبرجد و مرجان
چو مجلس ملک الشرق از نثار ملوک ❊ بجعفری و بعدلی نهفته شادروان
کنار پر گل از آنگه دگل که ابر سیاه ❊ فرو گذشت بدو بر گلاب کرد دهان
درخت را حسد آمد همی ز شاعر شاه ❊ که شعر خواند بر شاه بر نثاه ببیجیبش دنیا
زبان و چشم بر آورد همی کنون ز حسد ❊ شکوفهای همه چشم و برگهاش زبان
دخان از آتش جستی همیشه تا بوده است ❊ کنون چه بود که آتش همی جهد ز دخان
جهان جهد که تو گویی همی که ابر و رست ❊ ز گرد لشکر جرار حمله سلطان
یمین دولت عالی امین ملت حق ❊ نظام دولت تازی و دولت سلطان
بروزگار عزیزش عزیز گشته خرد ❊ باعتقاد و پرستش درست گشته ایمان
ز بند کیش علامت بود میان بستن ❊ ملوک زیر او زرین کنند بند میان

بخدمتش ملکان سر فرو برند نخست   ازان بتاج سزاوار شد سر ملکان
اجل بیاید و انگشت بر نهد بعدو   بساعت اندر کو تیر بر نهد بکمان
بزرگ چون خرد است و عزیز چون دولت   قوی چو حجت اسلام پاک چو فرقان
چگونه دست گذارد بدیع جهان خویش   که جود او را باید چنین هزار جهان
بود عطای امیران بلیسه و کاغذ   عطای میر خراسان بگنج خانه و کان
همیره دبیر هر لفظی از مدایح او   هزار حجت با هر یکی هزار زبان
زبسکه آتش زو شاه در ولایت هند   کشیده دود ز بتخانهاش بر کیوان
بران زتیغش گرم سپر گشت هوا   سیاه گشت هم از دود چهرهٔ ایشان
زباد سرپر آورد کن هر سنیبالش   زمین ترکستان هر و سیر گیست جهان
قیامت آمد این هر دو دل غ باندهٔ بود   زتیغ شاه بهندوستان و ترکستان
اگر بخواهی دیدن تو روز نامهٔ محشر   رسوم شاه به چین و طیخ شاه نخوان
بعمر و ورد غمگین مباش تا و هست   نشان روزی بیرنج و عمر جاویدان
بشاه درو که ده انگشت شاه در دو کفش   کلید روزی خلق است و چشمهٔ حیوان
سخن فرو نشان آید نزد او چو روند   زجود او شده چو بر فروش بازرگان
یکی مبارک خورا است قصد خدمت او   کجا که آفت درویش لی ند دوست عیان
بدان رسید بنیکی که او نماید راه   بدان دهند بزرگی که او دهد فرمان
شو و اشارت تعیش و دعای پیغمبر   اگر عدو کند از ناد جوشن خفتان
زجان عقل مسور شده است بیدار   که سیرتش همه عقلست و صورتش همه جان
هر آنکسیکه خیالش عزیز خواهد کرد   بسوی خدمت شاهش دهد نخست نشان
بناز عرضه بدو کن که بی نیاز شوی   حدیث او کن تا رسته گردی زحدثان
سخن بدو بر تا بخت زی تو آرد رخت   دلت بدو ده و آنکه دل ملوک ستان
بدوست قصد همه مردان بدو ماند   که جز ولایت او جای نیست آبادان

مبارکست پی رای او بهر چه رود هزار گونه پدید آمده است از و برهان
هم از مبارکی رای شهریار آمد امیر زاده بغداد نزد او مهمان
اگر توانستی وا داشتن ز آفت و عیب سیاه خانه خویش و ولایت کرمان
ولیکن از قبل آنکه او همی السنت کفایت کرم و فضل خسرو ایران
زمین توانستی واشتن خدای آنگاه کرا ستوار نکردی چنین بکوه گران
بزرگتر بود ابد دولتی که شاه دهم بدست دولت ماند گرد بدش عمان
چو طالعند بزرگان و از قران بزرگ ز حکم طالع باقی برست حکم قران
نه دولتی که ار رفت نیز و زوال نه مهر زیارت او را نبه کند نقصان
رونده دولت و پاینده باد ملکش ازین چو پایدار زمین باشد و رونده زمان
همانکه با او بپیکار جست و دندان زد کنون بطاعت او آمد از بن دندان
ایا گشاده بحق دست و آفریده حق نبست دولت او را کفایت توران
بگیر و انچه بخند و بگینه جستن تو نماند آنکه به بیند بکین تو میان
اگر مخالف تو جان آهنین دارد کندش زیره سر نیزه تو چون سوهان
چو شیر بیند در چشم او شود تیره نگر ز دیده شیر آید او ز نوک سنان
چنانکه تازی را کشورای ملک تو بدین کسی نتازد زان سر بدین سر میدان
جهان اگرچه بزرگست بر ملاست نشست بنامه ماند و نام تو از برش عنوان
همیشه تا بخزان باد زرگری سازد شود بنوبت تو روز باد مشک افشان
بملک خویش بپای و برای خویش برو بنام خویش بنازد بجای خویش نشان
زمانه داد تو داده است داد ملک بده خدای کام تو رانده است کام خویش بران

فی مدح یمین الدوله

بدان گره بستگان سیمین زنخدان بدان خمیده کی زلفین جانان

یکی کوئی کراز کافور کونیست
چه چیز است آنخط مشکین وآن لب
یکی مانند مشک اندوده لاله است
شکنج زلف وچشم اوربایند
یکی دعوی کند مرجادوئی را
عزیزانین نزد من دو چیز است
یکی در طاعت یزدان عزیز است
یمین دولت اندر دور گردش
یکی در کشت ملک وکشت دولت
دو طوفان تیغ باریده ز آتش
یکی بر تخمهٔ جیپال وداود
چه چیز است آندو بلده گاک خسرو
یکی اندر دهان خون زبانست
اگر شمشیر وگر کشک شد او
یکی دریا کند صحرای آهو
به پیمایر چرخ وتیر ناوک
یکی بر قلعه کش کوتاه تار است
مبارز از سپر تن پیش خسرو
یکی خوی کرده اندر زیر جوشن
بملک هر قلعه وهر باغ او را
یکی راسد یاجوج است باره
همیشه گنج وکاخ شاه گیتی

یکی گوئی که هست از مشک چوگان
که دارد رنگ راح وبوی ریحان
یکی مانند زهر آلوده پیکان
دل از دست خردمندان بدستان
یکی بنماید اندر وقت برهان
روانست وزبان آفرین خوان
یکی در آفرین ومدح سلطان
امین ملت اندر دور دوران
یکی در دور دین ودور ایمان
یکی در هند ودیگر در خراسان
یکی بر ایلک وخیل قدرخان
چه چیز است آن پلارک تیغ بران
یکی اندر دهان مرگ دندان
بخواید روز جنگ روز جولان
یکی صحرا کند دریای عمان
همی بازوی او بگذارد آسان
یکی بر جوشنی کش عینه سندان
چو بگراید عنان وخنگ یکران
یکی جفت کرده اندر زیر خفتان
به پیروزی در افکنده است پنهان
یکی را روضه خلد است تالان
لوا می فرمای نعمتهای الوان

یکی پیراسته است از بهر زایر / یکی آراسته از بهر مهمان
برهنه شاعر و درویش و زایر / در ایران از عطای شاه ایران
یکی دیبا فرو ریزد ز زربه / یکی دینار بر سنجد بقپان
ز نعمان بگذرد در خدمتش مرد / بمدحش بگذرد شاعر ز حسان
یکی را او کند نعمان ز نعمت / یکی را او کند حسان ز احسان
بکرده کشور آبادان و ویران / ز دیو و شیر پر گشته بهندستان
یکی در خون دل غرق از حسامش / یکی بر آتش تیمار بریان
سخن از بشنوی بسیار و اندک / هنر از بشنوی پیدا و پنهان
یکی پیش آید از جان سخنگوی / یکی پیش آید از ریگ بیابان
همی تا تیر بر نیلوفر آید / چنان کاید گل سوری نیستان
یکی چون گوهر کوه نشابود / یکی چون زاده کوه بدخشان
دعا از من دو باشد شاه را این / همی گویم همی تا باشدم جان
یکی تا ملک باشد تو همی باش / یکی تا ملک ماند تو همی مان
عدوی ملک و ضد دولتت باد / بدردی کش نباشد روی درمان
یکی را بی سعادت باد طالع / یکی را بی زیادت باد نقصان

فی مدح یمین الدوله

شه مشرق و شاه زابلستانی / خداوند خراسان و صاحبقرانی
ز دولت یمینی به دولت امینی / مر این هر دو را اصل یمن و امانی
تو محمود نامی و محمود کاری / تو محمود سانی و محمود جانی
زمانه دلست و تو او را ضمیری / بزرگی تنست و تو او را روانی
بجز یاد چیزیست کان تو نداری / بجز عیب چیزیست کان تو ندانی

زمینی نه کافتخار زمینے — زمانی نه کافتخار زمانے
سپهری نه رهنمای سپهری — جهانی نه کدخدای جهانے
بدیدار ماهی بکردار شاهے — بفرهنگ پیری بدولت جوانے
بفرمان کتابی بمیدان قضائی — بنعمت زمینی بقدر آسمانے
تو مر دولت خسروی را جمالے — تو مر ملت تازیان را زبانے
تو مر چرخ فرهنگ را آفتابے — تو مر گنج هوشنگ را قهرمانے
خرد راکند رای تو پیش بینے — وفا راکند عهد تو ترجمانے
زکین ورز در دست شمشیر و کفت — بدین کینه جوئی بدان مهربانے
تو نیزه بسنگ سیه در گذاری — تو پیکان ز پولاد بیرون جهانے
زمین را قراری فلک را مداری — ادب را شعاری سخن را معانے
توئی مایه علم لیکن نه عقلے — توئی معدن زر و لیکن نه کانے
سخا را دو سند دلی بحر ژرفی — وفا را شکفته یکی بوستانے
بقدر آفتابے بدادن سحابے — نه اینی نه آنی هم اینی هم آنے
بنام اندرون از جهان نیکنامے — بکام اندرون در جهان کامرانے
بزرگان که درویش گوهر فشانند — تو گوهر نمائی و گوهر فشانے
چه بر پشت تیغت رونده در آهن — که تو برق تیری و آهن کمانے
نداده است مرخاک را ایکان کس — تو دینار و گوهر دهی رایگانے
عیانهای باطل خبر شد به تیغت — خبرهای حق هم بدو شد عیانے
چو در پیش شمشیر تو شیر شرزه — چو برگ خزان پیش باد خزانے
عدا ئیکه بدخواه تو گیست گوئی — همی نامش از لوح محفوظ خوانے
چنان ترسد از تو کمان مخالف — که گوئی تو اندر میان کمانے
ال را نماند اجل را گرفته — گرفته یمین تو تیغ یمانے

مکان و زمان ہست در خدمت تو
اگرچہ تواند زمان و مکانے

توآنی کہ خواہند اکرام گردون
کہ در مجلس تو بوند ازا دانے

توآنی کہ ہرجاکہ باشد نباشد
دل اندر نیاز و تن از ناتوانے

بخواند مرآنرا کہ خوانی بسعادت
براند مرآن را کجا تو برآنے

تو مرجادثات زمان را ہلالی
تو مرنادرات زمان را بیانے

بکف زعفرانرا کنے ارغوانی
برزم ارغوان راکنی ارغوانے

نہ بے تو بود دولت پادشاہی
نہ بے تو بود نعمت و شادمانے

رسوم تو در دولت تو خدائے
بقای تو در عز تو جاودانے

ہمی تا در ستی و بیماری آید
جہانرا بنوروزی و مہرگانے

مبادا این جہانرا ز تو بر زیادت
تن و نعمت و دولت جاودانے

فی مدح سلطان محمود

گل خندان خجل کرد و بہارے
کہ تو رنگ از بہار گل بہ آرے

نسیم و مشک باند جان ازیرا
کہ سیمین عارض و مشکین عذارے

نگار قندباری قندلب ہست
تو قندلب نگار قندہارے

بمشکین زلف شہرآشوب بندی
بجادو غمزہ جان را بیچ کارے

بخار و رنگ بر دلہا نکندے
بجعد زنگی و زلف بخارے

برنگ ازلالہ خود رنگ عکسی
ببوی از عنبر سودا بخارے

ہمی خندی کہ ماہ سرو قدے
ہمی بالی کہ سرجویبارے

خداوند از مانہ میر محمود
کہ کار ملک از تو گشت کارے

ایا خورسیمای و مشتری طبع
تو از ہر دو جہان را یادگارے

بجای پیشہ مستی پیشہ مستی
بجای بردباری بردبارے

سخن داند که تو چابک ادیبی — عنان داند که تو زیبا سواری
تو خورشیدی ولیکن بی زوالی — تو گردونی ولیکن بی مداری
کفایت را بهر خیری مشیری — جلالت را بهر فضلی شماری
بهر علمی که تو کوئی امامی — بهر شهری که باشی شهریاری
ادب را زیور و دین را نظامی — خرد را اصل و دولت را نظامی
بدعوت خسروا نزاده نمائی — بمعنی چاکران را حق گذاری
جهان را بگذرانی بگذری خود — بدان ماند که گشت روزگاری
کمال وافتخار از دولت آمد — تو دولت را کمال وافتخاری
بچشم دوستان آمد ز تو نوری — بچشم دشمنان اندر تو خاری
شکار خسروان عزست و نخچیر — شکار تیغ تو شیر شکاری
دل روباه و طبع حزم گیرد — ز شمشیر تو شیر مرغزاری
اگر حمله پذیری کوه و سنگی — وگر حمله بری موج بحاری
بجای حلم و مهر و دستانی — بجای رزم تیغ ذوالفقاری
بدولت کبک ننهد شد ز شاهین — ز هیبت سنگ خون گرید بزاری
یکی بنیاد اندر حسد و بیداد — بجدا از موی اندر ز نزاری
دل آزاد کان خواهنده بستست — اگر تو آنی دلی را خواستگاری
فلک [illegible]ست و تو بجاستی — جهان بشکست و تو بهاری
بزم اندر سعادت را قرینی — بصدر اندر جلالت را عیاری
برحمت بر سر خورشید تاجی — بهمت بر سر کیوان غباری
یمین دولت و حق را نگینی — امین ملت و دین را [illegible]
همی خورشید اندر آرد نثارت — که تو زیبنده لؤلؤ و نثاری
اگر بر سنگ تو بگشائی بازو — وگر کوه را بر یاد گذاری

بسان اندکشای چشمهٔ خون | پدر با ور پدر بداری شمارے
بتو بود چشم را و عقل جان را | تو مردین را و دولت را بکارے
بعجب گمرهان را رهنمونی | بطاعت ممکنان را غمگسارے
که از گردن کشان کشورستانی | بگردون داد کان کشورسپارے
همی تا بر زند هنگام نوروز | نسیم باغ با عود قمارے
شود گلبن عماری و گل رز و | چو کوکبهای زرین بر عمارے
زبیروزی ملک دین همی باد | ترا بر ملک دولت پایدارے

فی مدح خواجه ابوالقاسم

ای شکسته زلف یار از بسکه تو دستان کنی | دست بست مست اگر با ساحران پیمان کنی
گاه با ماه دو هفته گرد مشک آری پدید | گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی
همسر نوشی و هم چوکان زنی بر ارغوان | خویشتن را گره زده و که چوگان بی جان کنی
بشکنی بر خویشتن تا نرخ عنبر بشکنی | خویشتن ارزان کنی تا نرخ مشک ارزان کنی
گیستی دیوانه بر آتش چرا غلطی همی | گیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی
چون بخواهی گشت گردش گاه نونیا بود | چون بخواهی خفت بستر لاله نعمان کنی
دل نگهداری تن از دوش دل یابد نوا | تا ثنای کدخدای خسرو ایران کنی
خواجه بوالقاسم عمید سیدان کز نعمت او | شعرهای عنصری پر لولو مرجان کنی
عادلی کز بس بزرگی و تمامی عدل او | عار دارد گر حدیث عدل نوشروان کنی
اصل فرماندادن اندر طاعت فرمان اوست | بر جهان فرماندهی گر خواجه را فرمان کنی
ایزد اوندیا که گر بیکام تو گردد فلک | از روی خویشتن تو بر فلک تاوان کنی
مرد میباید لشعر از نعمت احسان او | تو زبس کاحسان کنی مداح را احسان کنی
وعده را نسیان نباشد جایز اندر طبع تو | ور وعیدی کرد باید ساعتی نسیان کنی

از نجوم آسمان چاکر فزون بینم ترا — کاد آن آمد که تو بر آسمان دیوان کنی
از وزارت دست و فرمان رونده مر ترا — دست بر کیوان رسد گر دست بر کیوان کنی
تا بدید ایوان تو کیوان همی جوید شرف — آرزو کرده است کو را شرف کیوان کنی
زار زوی آنکه بوسد پای تو خوب بهشت — خواهدی کز روی او تو نقش شاذروان کنی
گر چه سندان را کنی چون موم زیر عزم خویش — موم را در زیر حزم خویش را سندان کنی
گر نه خورشیدی چرا خیره شود در دست تو — ور نه چاهی پس چرا او صاف را حیران کنی
نیستی خورشید داری فعل خورشید از کرم — عیسی جان و همی از لفظ کار جان کنی
گنج برداری همی تا رنج برداری ز ما — رنج برداری همی تا عالم آبادان کنی
آن سر شکی تو که از دلها بشوئی گرد غم — وان پزشکی تو که درد آز را درمان کنی
گر چه ابراهیم بن آزر تو و مداح تو — چون دعای مستجاب آتش بر او ریحان کنی
در بد ریا بر گذاری چون سموم قهر خویش — ماهیان را زیر آب اندر همی بریان کنی
از دو برهان و پیغمبر تو را بینم لطیف — این دو بینم شغل تو کاین کنی که آن کنی
از عطا تو معجزات عیسی مریم کنی — وز قلم تو معجزات موسی عمران کنی
بر صدف بار عیب اورده زیرا که او — تو هزار باران کند تو گهر از قطران کنی
از حرمت آنکه بر درگاه تو کرد آمدند — تربت حضرت همی چون تربت لقمان کنی
چو حجر در بر همه روحانی همه واقف شوی — چو فلک بر هر چه جسمانی همی دوران کنی
گر بخواهی از درستی وز یقین اعتقاد — کفر گیتی را با یمانی همی ایمان کنی
حمد خلق اللّٰه بر خوشنودی است ترا — تو همی جهد از پی خوشنودی یزدان کنی
تا جهان باقی بود باد وقت بقا تا علم را — مایه بفزائی و کار ملک را سامان کنی
اورمزد و عید فرخ باد تا بر بد سگال — روز را ویران کنی و دانش را برهان کنی

فی مدح یمین الدوله محمود

خدای آفریدگار دی تو ستوده خدای　　مجوی فتنه و روی ستوده را مزدای

بعارض تو بران گرد مشک سوده بهشت　　بخشم جور مکن خلق را بلا منمای

بلای فتنه چند است بست بر دل خلق　　بتاب زلف دو کژ بر بلا بلا مفزای

ببستن کمر و لب گشادن از خنده　　همی میان دهن نزار زبان بگشای

و گر نبود نخواهی همی میان دهان　　یکی ببند لب از خنده و دهان بگشای

و گر بجود نکوشی که خود نه پسندد　　خدایگان خراسان و میر بار خدای

و گر بجود نکوشی بپیروز روز ملک افروز　　امین ملت پیغمبر جهان آرای

چو امر نافذ او خلق را چه گردش چرخ　　چه سایه علمش ملک را چه سیمرغ همای

فلک بنای سعادت همی بپای کند　　بر آن زمین که همی شاد بسپردش بپای

هوا چو خاک لطیفش فرو نشیند　　زمین چو ذره ز حلمش بماند اندر وای

خیال همت او را اگر به پیماید　　بعمر خویش نه پیماید آسمان پیمای

کمند او ببرد زور پیل گردنکش　　سنان او بکشد سنگ شیر دندانخای

همی نگون شود از بیم نهیب هیبت شاه　　بترک خامه خان و بهند رایت رای

هنر بمایه فرهنگ او ندارد سنگ　　خرد بمرتبه رای او نگیرد جای

اگر جمال ستانی سپهرش را پیراست　　و گر کمال ستانی هنرش را بستای

نگفت عادت او هیچ حلم را که برو　　نگفت فکرت او هیچ خلق را که بپای

برای بردن نامش دهان بعنبر شوی　　بجال گفتن مدحش زبان بزر اندای

مجوی دولت را جز بر آن مبارک در　　زمانه مطلب جز بر آن خجسته سرای

زبان کینه ورش هم بزخم کینه اوست　　بزخم مار بود هم زبان مارافسای

خدایگانا علمی نماند و فا نکرده　　که خاطر تو مر آن را نکرد دست گرای

تراست نعمت پروردنی همی پرورد　　تراست فرمان فرمودنی همی فرمای

مبارک باد این جشن مهرگان بزرگ　　نصیب شاد بادی ازین جشن برگذر بر مای

بساط بزم کن از گونه گونه گل باغ
سرای خلد کن از نغمه نغمه سرود سرای

نشستگاه یکی نوبهار ساز بدیع
بجای گل می سوری بجای بلبل نای

بدار بسته همیدون دل ولی و عدو
ولی بهشت و ناز و عدو شکسته نای

اگر زمانه نگردد تو با زمانه مگرد
دگر سپهر نگردد تو با سپهر مسای

له فی مدح یمین الدوله سلطان محمود

ای جهان را دیدن روی تو فال مشتری
کیست آنکو نیست فال مشتری را مشتری

گر ز عنبر بر سمن عمدا تو افکندی گره
آن زره کاستست از غالیه بر معتکر

گر ز عنبر کبری تو و کبک نیاز آرد ترا
باز را اید دوستی کی بود با کبک دری

گرچه بر دلها بروید عرعر و بر گرد نشست
تو بهی روی بدلها بر که سیمین عرعری

گر نه ابراهیم آذر گشت مشکین زلف تو
نیست ابراهیم آذر تو بکار آذری

گر تو گیتی را بیارای بنا شد بس عجب
زانکه تو آرایش میدان شاه صفدری

خسرو مشرق یمین دولت آن کز تیغ او
دین قوی گشت و زمانه بی دنگی سری

عزم تو بالی که بیداری او گوید که زد
فر یزدانی که بیند روی او گوید فری

ای خداوندی که از بیم سر شمشیر او
از میان آخشیجان شد گسسته داوری

هرچه پیغمبر بگفت از تو پدید همی
حجت پیغمبری با حجت پیغمبری

هستی یزدان ز اندیشه بمعنی برتر است
تو نه یزدانی و ز اندیشه بمعنی برتری

هر کسی عنبر بجوید ز بهر بوی خوش
تو ز بوی خوی خوش اندر میان عنبری

گر بحرب اندر بود لشکر پناه خسروان
چونکه روز حشر باشد تو پناه لشکری

تا همیرانی چو بادی چون بیارای زمین
تا همی بخشی چو آبی چون بکوشی آذری

تا بدید اختر شناس احکام تدبیر ترا
نزد او منسوخ گشت احکام چرخ چنبری

بشمری بر خویشتن از بندگان خدمت همی
نیکوی از خویشتن بر بندگان چون بشمری

هرچه بردارد شناع تو به نیزه لشکری
آنکه پیش تو زمین بوسه دهد از پیش تو
گشت دفتر آسمان از تو و صفحهای تو
گر سلیمان پیش ازین از رای دیو نرا بست
هرچه در ایام دیوی بود بسته بود از دو
چوب موسی گر فنا شد سحر ساحران
اندر ایام تو نام سحر نتواند برد
گر سکندر بر گذارد سد کی یاجوج بر
هر گروهی را که بالا شان به سستی بیش نیست
پیش تو ز ایشان شصت اسپ یا دو مرد لشکر را
جمع ایشان چون سپید مو ابر پیشت شدند
لیکن از بیم تو نتوانند که برخیزند جای
سد تو شمشیر تو است اندر سپاه کشتی
آفتاب تو و لیکن آفتاب دین و داد
فضل و فعل تو فزون از فعل او زیرا که او
کو قی اندام ترا توفیق یزدان است یوت
نیست بر پشت زمین جایی که آنجا تو بجاه
تا همی عالم بود تو شهریار عالمی
حافظ تو باد یزدان تا بدنیا خضر وار
زانکه بینی حق نه بینی زانچه گویی بر بود

هرچه بنویسد مخالف تو بدشنه بستری
برنخیزد تا نگیرد دامن نیکاختری
آفتاب آسمانی گشت شعر دفتری
ز ایشان پیغمبری ز انگشتری بود آن سری
نه ترا پیغمبری بایست نه انگشتری
ساحری کرد آخر اندر امت وی کافری
زانکه تیغ تو برافکند اصل و بیخ ساحری
گرد سد آهنین آن بود دستان داوری
تیغ هندی بس بود بندی نیاید بر سری
ترکی و خوارزمی و هندی و سنگی و بلغری
قد ایشان چون کشیده سرو کشمری
نز مسلمانی و نز اقصای حد کافری
کو سکندر کو بیا تا سد مردان بنگری
حاش لله گرچه تو هست آفتاب خاوری
روشنائی گستر و تو پادشاهی گستری
هر کجا باشی تو با توفیق یزدان اندری
شاهی ایشهریار از چند با ما اندری
تا همی کشور بود تو پادشاه کشوری
بگذرانی عمر با او تو هرگز نگذری
زانچه داری بهره یابی زانچه داری برخوری

ولد ایضاً فی مدح یمین الدوله

ایا شکسته سر زلف ترک کاشغرے — شکنج تو علم پرنیان شوشتری

بزیر دامن زلف بنفشه بنیم و تو — بنفشه را بسپری تا بنفشه را سپری

چنانش بیسر اگر بیشی و سپر شده — ودش همی سپری بیش او دکن سپری

بشغل خوشتن اندر فتاده همه روز — همی رزه شکری یا همی رزه شمری

اگر تو نحل خلق را مرا سے نخلے — وگر رزه ببری خلق را مرا ببرے

ازانکه هست مرا حرز خدمت ملکی — که شد شناخته رو راستی و دادگری

یمین دولت عالی امین ملت حق — که خشم او سفری و عطای او حضری

بنعتش سفری سنلسان شده سفری — بجه ستش حضری مهمان شده سفری

و فاکند طمعی را بهر دمی وسے — نه او ملول شود نه طمع شود سیرے

مگر سخاوت او بو محمد خاتم جم — گذشته بود مرا ورا مطیع دیو پری

ایا بفعل تو نیکو شده معانی خیر — ایا بلفظ تو شیرین شده زبان دری

بحکم و سیرت بربان عقل فرهنگے — بعزم و کوشش بلیا و نصرت ظفرے

شریفی چون سخنی و نفیس چون ادبی — بزرگ چون خرد و عزیز چون نظری

کرت مدیر غار روزمانه نشاید ازانکه — تو ور خدای برحمت زمانه را نظری

ز تو برون نشمریم خیر و فخر همی — ز خیر فتحی باز فخر مختصری

چنانکه هستی هرگز تورا نیاید مدح — زبهر آنت نباید که تو لطیف تری

جهان میان دو دست تو اندرست که تو — بدست راست عطا بدست چپ اقدر

فراخ رحل شود هر که او بتو نگرد — فراخ دست شود هر که تو بدو نگری

اگر ببخشی بجان کوی همه جود ے — وگر بکوششی کوی بتن همه جگرے

نه تو بملک عزیزی که او عزیز بتوست — ازانکه او صدف ست و تو اندر او گهری

ازانکه نام تو شاها ز جمله بشر است — همی فرشته را رشک باشد از بشری

تهی شود دنیا را بنها که زران همی — بگفت بکار بنیا رای جهان فرو سترے

اگرچه معتبر این آتش آتش سقر است — سقر مر آتش خشم ترا کند شرری
اگرچه بگذرد از همت تو سقف فلک — همی ز همت خویش ای ملک تو درگذری
ستودن را فکرت ز تو بیاراید — وگر تو تنها باشی بفضل با حشری
اگر ابد ار هنر عیب نیز داد خدای — مگر ترا که تو بی عیب سر بسر هنری
معون است بکفت تو اندرون همه جود — که جود را بکفت جود عالم صوری
بزیر علم تو دیگر شود همی عالم — ز بهر آنکه تو از علم عالم دگری
ملوک را سپه کردار شکر آرد نام — تو از ملوک بکردار خویش ناموری
بسان روح تو اندر طبایع معروف — بسان روز تو اندر زمانه مشتهری
همیشه تا بزمستان و فصل تابستان — برنگ سبز بود نار و سرو غاتفری
بقا و باد باقبال تا بهمت خویش — از آنکه داد ترا ذو الجلال برخوری
سر بزرگان باشی همیشه در عالم — مباد بی تو بزرگی مباد بی تو سری

و له ایضا

چو جای داد بود پادشاه دادگری — چو جای نام بود شهریار ناموری
یمین دولت و ملکی امین ملت و دین — ز ذو الجلال بر همت زمانه را ظفری
بقوت فلکی و بافرین ملکی — بسیرت ملکی و بصورت البشری
فوا بدیمنی و نوا در خردی — طبایع ادبی جواهر هنری
خدایگانی نفس تو اندر و عقلی — بزرگواری چشم و تو اندرو بصری
میان صد حشر اندر بفضل تنهائی — وگرچه تنهائی بفضل با حشری
فلک بهمت عالیت کمترین اثریست — ترا که یاد دگفتن کمترین اثری
برنج تن بسپارند گنج را سپرند — تو بار گنج سپاری و آفرین سپری
چو کار بزم سگالی مؤلف جودی — چو کار رزم سگالی مصور ظفری

اگر سپهری باری سپهر ملتجی ‌‌ ‌ وگر جهانی باری جهان مختصری
سپهر عالم سعد است و بخش و نفع و ضرر ‌ ‌ توان سعادت بی بخش و نفع و بی ضرری
گیاه بندهٔ عود گشت و دار و کشت ‌ ‌ ز بهر آنکه تو هر سال اندرا و گذری
وز اشرف که ثنا بندگان ترا کانند ‌ ‌ تبرک مشک شد ناف آهوی تتری
ز ابر جود تو بالیست واز تو جود ببرز ‌ ‌ اگرچه ابر کریم است از تو کریمتری
چنانکه نام پدر قند از تخلص تو ‌ ‌ ز باختر بدر رفت ستارهٔ سحری
تو مرز و دون زنکا جبل را علی ‌ ‌ و باز داشتن سال قحط را مطری
تو سیم بر کف سایل نهی که پر خطرات ‌ ‌ زمانه زیر زمین بر نهد زبیخطری
ز بزمگه خبر خویش را نگنی عینے ‌ ‌ به بزمگاه کنی عین خویش را خبری
اگر بحکم روان گویمت قضائی تو ‌ ‌ وگر بقدر بلندت نگه کنم قدری
بجاه عالی و ملک اندرون سلیمانی ‌ ‌ چنان کز و بشنودم تو هم بران اثری
جدا شود ز سران تن که گردد از تو جدا ‌ ‌ پری شود رخ آنکه کز دار توبری
ز فضل و سفری دایم ارچه در حضری ‌ ‌ ز ملک در حضری دایم ارچه در سفری
نه جز بجود و شتابی نخجر بدین گوئی ‌ ‌ نه جز به فضل گرائی نه جز بحق نگری
شجاع بیخطری و امیر بے خللے ‌ ‌ سوار بیدبابل و کریم بی نگری
ز لفظ بر لطفی و ز فضل بر طرفے ‌ ‌ ز راستی خردی و ز معاشرت بشری
بپای تو نرسد هیچ سرو گرچه بلند ‌ ‌ جز از خدای تو از هرچه هست برتری
فرو ستردی از دین نشان بدعت را ‌ ‌ ز کعبه هم رقم قرمطی فرو ستری
همیشه تا نشود شمس با قمر یکسان ‌ ‌ بگیر و بشمر بر دو سال شمسی قمری
سپیکتی دملک باشی و عطا پاشی ‌ ‌ جهان کشائی و دشمن کشی و نوشخوری
سرا و باغ تو آراسته بسرو بلند ‌ ‌ چو سرو کاشغری و چو سرو غاتفری
خدای یار تو باد و جهان بکام تو باد ‌ ‌ که صورت همه خیری و عالم صوری

غزلیات

آمدان ترک زن مسیح پرست
نیش الماس گون گرفته بدست
طشت زرین و آب ستان خواست
بازوی شهریار ما بر بست
نیش بگرفت و گفت عز و علیک
اینچنین دست را که یار و خست
سر فرو برد و بوسه بر لب و
وز سمن شاخ ارغوان بر جست

وله ایضا

بکرد ماه براز غالیه حصار که کرد
بروی روز براز تیره شب انکار که کرد
نبود تا که بطبع و بجنبش ظلمت و نور
بروی خوب تو این مهر و خیر یار که کرد
ترا که کرد تبارانه بهار خانه برون
جهان بروی تو بر جان من بهار که کرد
بماه مانی آنکه که تو سوار شوی
چگونه ای عجبی ماه را سوار که کرد
اگر ز عشق تو پر نار گشت جان و دلم
مرا بگوی رخ تو برنگ نار که کرد
گر استوار نبودی ز دور دل من
مرا بمهر تو نزدیک و استوار که کرد

وله ایضا

مشکین شود چو باد بروی تو بگذرد
عاشق کسیکه بروی تو بنگرد
بر غالیه بماند بر عارض تو باد
کاهش برو ببالد که باز بسترد
گر بشت یا بباز رخ لاله بشکفد
از بیم غمزکان تو نرگس چو پژمرد
نیرنگ جادوانه و از رنگ جنیان
هر شب بنزد چشم و رخ تو که آورد
و آلفصد هزار حلقه مشکین پر شکن
هر ساعتی بگرد گل تو که گسترد
و چشم تراست مایه نیرنگ و دلبری
نرگس ندیده ام که به نیرنگ دلبرد

وله ایضا

گل سوری بباد اندر شکفته
برو بر گرد هم جبرا خفته

دو لب چون دانه نار است و حشمت
بنوک هر مژه اندیشه سفته

یکی روئی که از فردوس اعلی
برو خوبی فرستاده است سفته

شب تار آشکارا گشت دایم
بزیر روز رخشنده نهفته

بآئین صورتی کاندر جهان کس
نظیرا و ندیده است و نگفته

چو گل شکل شکفته عارضش را
وز دو زلفین مشکین کرد رفته

وله ایضا

ای ماه سپهر روشن شده ماهی
هم شمع سرای من و هم پشت سپاهی

از قامت و قد تو بر سرو بلندی
وز حلقه زلف تو بر و قیر سیاهی

جانم بصلاح اندر از آن نوش لب تو
گر باز نیفزاید چشم تو تباهی

یعقوب اگر زنده شود باز بعالم
نشناسدت ای ترک ز پیغمبری چاهی

خست دلم ای بت بکشائی و بلندی
چون زلف برخ بر بفزائی و بکاهی

وله ایضا

ای ترک سپهر فتنه یغمای خلخی
هم سرو مشک زلفی و هم ماه گلرخی

همچون بهار خرم و چون سرو خرمی
همچون همای فرخ بر بند فرخی

در جادوی معلم پیران بابلی
در نیکوی مقدم ترکان خلخی

مشکین خطی لیس ز چه سبب سیم عارضی
شیرین لبی لیس ز چه سبب هر پاسخی

خارج شود ز لغت بت طبع عنصری
عاجز شود ز وهم خطت وهم فرخی

تو همچو یوسفی بلطیفی و فرخی
بر جمع خلق حسب اهل تناسخی

رباعیات

گفتم صنما دلت ترا جویانست
گفتم که همیشه از منت حیرانست
گفتا که ببم درد ترا درمانست
گفتا که پری ز آدمی پنهانست

وله ایضا

گل بر رخ لست و چشم من غرقه بآب
زلف تو بر آتش است من گشته کباب
من تافته و زلف تو پیچیده بتاب
بیخواب من و نرگس تو مایه خواب

وله ایضا

از زلف که او بوی مرزنگوش است
زان باز عجبتر آن لب چون نوش است
که بر جیبت کهی بزیر گوش است
زوشهر وجهان بانک نوشانوش است

وله رباعیه

جان از لب تو گونه مرجان گیرد
نقاش چو نقش تو بیابد ورنه
وز جعد تو باد بوی ریحان گیرد
دیدار تو یار دل کردکان گیرد

وله رباعیه

زلف تو کمند نیست هم حلقه و بند
آنجاه بدان سیب زنخدانت که کند
خالی بنو وز حلقه و بند کمند
ور خود کندی مرا بدو درکه فکند

ایضا رباعی

تا نگشائی سخن دهانت نه بود
تا از کمر و سخن نشانت نبود
تا نگشائی کمر میانت نه بود
سوگند خورم که این و آنت نبود

وله ایضاً رباعیه

آن لب نمزم کرچه مراان سازد — زیراکه شکر چون بمزم بکذرد
چشم زعفانش زرکری آغازد — تا بکذارد عقیق و برزر بازد

وله ایضاً

کفتم چشم زلبی کز و خون آمد — از لاله برنگ سرخی افزون آمد
کفت آن همه خون نبد که بیرون آمد — کز انکه زعم اشک گلگون آمد

وله ایضاً

از بوسه تو مرده باروان دانی کرد — وز چهره و دل پیر جوان دانی کرد
رخ کاه کل وکه ارغوان دانی کرد — در غمزه فریب جادوان دانی کرد

وله رباعیه

ایماه سخن کوی من ای حور نژاد — از حسن بزرک کودک خرد نژاد
از سحر بدلبری سدستی استاد — این ساحری ازکه داری اید بریاد

وله ایضاً

از مشک حصار کل خودروی که دید — بر مشک ختی زمشک خوشبوی که دید
کلروی بتی که بادل چون روی کردید — بر پشت زمین نیز چنانکه روی کردید

وله ایضاً

رخسار تراالاروکل یار که دید — وان سنبل نورسته کلنار که داد

وآن روز بدست آن شب تار کرداد — وان بار شرار اسفنزوار که داد

وله ایضا

تا در جهان فضای معبود بود — تا خلق جهان و چرخ موجود بود
کر ملک بود بدست محمود بود — ور سعد بود بدست مسعود بود

وله ایضا

شاه حبش است زلفت ای بدر منیر — از عنبر تاج دارد از لاله سریر
تو سرشته کنی همی کل سرخ بقیر — من سرشته کنم همی بخوناب زریر

رباعیه

ای سرو روان و یاران سرو و قمر — سروت بر سیمین بر و چهره چو قمر
ماه تو اکر بخندد ماه زبر — سروی تو اکر به بندد سرو کمر

وله ایضا رباعی

سیمین بر تو سنک بپوشد بسمور — زلفت الشبه همی کند نقش بلور
ای بالب طوطیان و با کشتی کور — حسن تو همی مرده بر آرد از کور

وایضا

آمد بر من یار که وقت سحر — زرتسنند که زخشم خصمش که مدر
دادمش چو بوسه بر کجا بر لب تر — لب بدنه چه بر عقیق بد همچو شکر

وله ایضا رباعیه

سه چیز ببرد از سه چیز تو وصال
سه چیز ببرد از سه چیزم همه سال

از رخ گل وازلب مل وازروی جمال
ازدل غم وازرخ نم وازدیده خیال

ولہ ایضا

گفتم صنما پیشه تو گفت ستم
گفتم بدرم بوسه دهی گفت کم

گفتم نگری به غمگنان گفت کم
گفتم بجز از بوسه دهی گفت کم

رباعیه

گفتم که چرا چو ابر خون بارانم
گفتم که چرا بیته چنین پژمانم

گفت از پی آنکه چون گل خندانم
گفت از پی آنکه تو تنی من جانم

ولہ ایضا

گفتم که چنانی ای پسر گفتا غم
گفتم که بسته هرا کنت بدم

گفتم نگری بعاشقان گفتا کم
گفتم که چه باشد اینچنین گفت ستم

ولہ ایضا

من صورت تو ندیده ام اندر دام
چندان صنما ز دیدگان خونبارم

گردیده برخ برش بنگارم
تا صورت تو ز دیده بیرون آرم

ولہ رباعی

دیدار بدل فروخت فرخت گران
آری که چون ماه بود بازرگان

بوسه بروان سد و بستد وازان
دیدار بدل فروشد و دیده بجان

ولله ایضا رباعیه

سیب گل و سیم دارد آن دلبر من / سیبش زنخ و گل دو رخ و سیمین تن
بگرفت رخ و زلف آن سیم ذقن / تا لاله بخروار بری مشک بمن

ولله ایضا

در عشق تو کس پای ندارد جز من / برشوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت می گویم / تا هیچکست دوست ندارد جز من

رباعیه

بگرفت سر زلف تو زنگ از دل تو / بزدود وفا و مهر زنگ از دل تو
تا کی نشود دگر پلنگ از دل تو / موم از دل من برید و سنگ از دل تو

ولله ایضا

گفتم چشمم گرد بر زلف تو نگاه / چون گشت دلم برنگ زلف تو سیاه
گفت او نبرد دگر به بیداری راه / زیرا که نگیرد آن لب او بگناه

ولله ایضا رباعی

از چهره بخشان همی تابد ماه / بر ماه شکسته زلفشان گیرد ماه
با چهره آنچنان بتان دلخواه / من چون دارم خویشتن از نگاه

ولله ایضا رباعیه

ای لاله بروی لاله رنگ آمده / از سینه و دل حریر و سنگ آمده

گرتو بدہان وچشم تنگ آمدۂ　　دل تنگ چرائی نہ بجنگ آمدۂ

ولہ ایضا

منکر تو مدو تانشود ولت ازداد　　درسیر شدی زدل بروکن تونگاہ
وردرد نخواہی تو بروعشق مخواد　　پس گرخواہی کنی دل ازدرد تباہ

ولہ ایضا

یغماست مراقبلہ گراز یغمائے　　ابروی تو چشم حسن را بینائے
خندان گل سرخی وبت گویائی　　دیست کہ از بتان تو بی ہمتائے

ولہ ایضا

رویا کتر از ضمیر صادق داری　　زلفین سیہ چون دل عاشق داری
برخویشتنم بدین عاشق داری　　مومن سخن وو فا منافق داری

ولہ ایضا رباعیہ

گرزلف توسال و ماہ لرزان بودے　　عنبر بہ بہا ہمیشہ ارزان بودی
ور نہ رخ تو بزلف پنہان بودی　　روز وشب از وبتو یکسان بودے

ولہ ایضا

خوبی زرخ تو برگرفتہ است پری　　رفتن زتو آموختہ است کبک دری
جان شد گانزا بمردگان بازبری　　گوئی کہ دم عیسی بی پدرے

رباعیہ

ایکاش من آمدی زلف عنبر سری — تا باغ او زبان زمان بگذرے
ایکاش من آن صلیب چون عنبری — تا زان لب نوشین تو من برخوری
شمشاد قد و نوش لب و عاج بری — شکین دل و سیمین بر و زرین کمری
هم سرو روان هم بت کاشغری — مرحوبا را تو سخت نیکو کمری

رباعیه

برلاله ز مشک لف را کاه زدی — وز شب دو هزار حلقه بر ماه زدی
برخالیه ای ماه بسی راه زدی — وین راه بدان زلف کوتاه زدی

تمت بالخیر والسعادة

قصیده من جهة التیمن و التبرک فی مدح و منقبت حضرت امام ثامن ضامن علی بن موسی الرضا علیه الاف التحیة والثناء من کلام مولانا جویا

ای ز رنگ جلوه در گلزار امکان ریختی — در خور طاقت بجز دل صاف عرفان ریختی
طاقت زیبا و راز بوی می داوی بآب — باده دریا کشی در جام رندان ریختی
سنا ز اساختی سرمست صفا خوش نشه — درد و غم در ساغر صبر فقیران ریختی
سینه در پرداختی دلکش با قوت لعل — شمع حسن خوبرو یا نزاسامان ریختی
طوق غبغب باز قرص لبالب ساختی — نمک ایجاد لب از شیرینی جان ریختی
بازبان عنبر سیکویم بگل پیراہنے — کز غمش چاک دلم چون گل بدامان ریختی
سایه شوخیت سر کراز سر دل کم مباد — گل بجیب پاره اش از داغ حرمان ریختی
سوده الماس پاشیدی بر زخمم کز ناز — که ز لب خندی بداغ دل نمکدان ریختی

روزی دلم گرفت ز اندوه هجر یار — آمد بیادم آن رخ وآن لعل آبدار

آن چشم همچو نرگس وآن قد همچو سرو — آن ابروی کمان و دو زلفین تابدار

در زیر ابروانش دو صد تیر از مژه — آراسته بقصد دل عاشقان زار

گلگونه و دو زلفش صد مار حلقه زن — در لعل آبدارش سی درّ شاهوار

چون کردم این خیال ز جا خاستم بشوق — لیکن نکرده وصفش یکی ده از هزار

از شوق بوسه که زنم بر لبش شده — گوئی دهان من شکرستان این یار

از بهر دیدن رخش از آتش دلم — شد کان مشک اذفر این خاطر نزار

دل در برم قرار نمی یافت هیچ دم — تا اینکه در رسیدم در صحن کوی یار

در درگهش ندیدم آثار خرمی — کاخش همه شکسته و پر گشته از غبار

آن غرفها که بودی حوران در آن نهان — اکنون گرفته دیدم دیوان در آن قرار

برجای ناله نی از هر طرف رسید — بر گوشم از در ولنش آواز الفرار

آن مسکنی که بودی روشن چو روی ماه — بر دیده ام بیامد چون شهر زنگبار

برجای سار و بلبل بنشسته بوم و زاغ — برجای سنبل و گل روئیده تل خار

خمها شکسته دیدم پر از شراب ناب — عودش گسسته دیدم برجای آن نگار

از گردش سپهر چو آن حال شد عیان — کردم هزار شکوه از این دور روزگار

چون آمدم برون ز در این بیت به صحن — دیدم نوشته اند بخطهای زرنگار

رفتیم از این جهان و نداریم هیچ چیز — الا دل ربوده عشاق بار بار

هم از تغزلات فصاحت آیات است

بتی دارم از ماه گردون نکوتر — دو زلفش سیه لب چو خون کبوتر

دو چشمانش جادو و فریب جهانی — دو ابروش قتال خون ریز کشور

ز خوبی و رعنائی و دلپذیری — نه محتاج زیب و نه مشتاق زیور

عجب نقش بربسته نقاش صورت
که در صورتش مات مانی و آذر

هم از افکار در آثار است

مجلس ما چو بهشت است درین فصل بهار
خیز الساقی مستانه یکی باده بیار

باده همچو گل سرخ و یا دانه نار
باده همچو دل عاشق یا روی نگار

باده صاف چو دلهای حکیمان آله
تلخ چون زاهد سجاده فکن در بازار

تا کی باشم در دست جهان زار و ملیر
تا کی باشم از دست غمت در آزار

عاشقان را بسر کو یتو نه راه و نه رسم
سوگواران را بهر تو نه خواب و نه قرار

از غزلیات معرفت آمیز طرب انگیز است

ساقی بیار باده گلگون برای ما
تا بگذرد ز چرخ برین جای پای ما

در ساکنان هفت فلک خواب و خور نماند
از ناله دمادم و از های های ما

در زندگی گذر نکنی سوی ما ولیک
رحمی بدل بیار ز بعد فنای ما

ایضاً

بستان در بهاران چون گل نسرین شود پیدا
تجمل کرده چو یار من بصد تمکین شود پیدا

تکلم چون نماید معجز عیسی شود ظاهر
تبسم چون نماید خوشه پروین شود پیدا

ز غوغای قیامت کی ز جا فرهاد برخیزد
مگر و قتیکه در چشمش رخ شیرین شود پیدا

اگر با شهر شبگاه قند گوی آن ستمگر را
تن مسکین شود ظاهر دل خونین شود پیدا

و له

ساقی مست اگر می و دم امشب را
بصبح باید هم اول نهد خود لب را

که ببالین من آید شبی آن لاله عذار را
تا ابد صبح نخواهم من مسکین شب را

و له

دل میبری و روی نهان میکنی چرا ... خود میکشی مرا و چرا فغان میکنی چرا
بر تیر غمزه ات دل و جان هر دو شد سبیل ... تیری دریغ ازین دل و جان میکنی چرا
کرد خیال مرهم دلهای خسته ... پس تار طره مشک فشان میکنی چرا
ما چند روی خویش نشان میدهی بخلق ... راز مرا ز پرده عیان میکنی چرا
چون چشم التفات تو بر حال عارف نیست ... اشک مرا ز دیده روان میکنی چرا

ایضاً

حوری از خلد برون آمده یا یار من است ... که بنور رخ خود زیب ده انجمن است
تا بهم از دل بر زلف عنبر بیزست ... چو چشم از سر برد لعل شکر نیست
شکر و قند از چه ریزد از دهانت ... نقره خام از چه خیزد از سر نیست
عارف شهر ار بهبیند یا دروییت ... بعد از بینش سجده باشد بر جبینت

وله

یار ما را سر رسیدن بیمار بود ... عجب از طالع برگشته که بیمار بود
تا قوی پنجه چشم تو ز بیماران است ... که شنیده است قوی گشته بیمار بود
دل ربودی و برفتی ز بر و دین عجب ... زانکه دزدان را این شیوه و رفتار بود
جای معشوق ندانم و لیکن گویند ... کعبه و بتکده و خانه خمار بود
همچنین کان صنم از پیش من غمزده رفت ... در قیامت مگرم وعده دیدار بود

ایضاً

نیست آن ماه پری چهره که زینبا گذرد ... جامه پوشیده ز استبرق و دیبا گذرد
عاشقان زاهد و مستی و نگاه خوشدار ... تو چه دانی که شب هجر چه بر ما گذرد
بری لعل تو که پیر مغان ره یابد ... از می و میکده و از خم و صهبا گذرد
عارف صومعه گر طره طرار ترا ... بیند از سبحه و از صومعه و یکجا گذرد

تمام شد